نام این کتاب روضة الصابرین است

۲۹ روضة الصابرین

روضة الصابرین

۱۸۹۷۴
۲۱۰۱۳۹

نام این کتاب روضة الصابرین است

٢٩

روضة الصابرین

روضة الصابرین

روضة الصابرین ملا خدابخش

در وقائع کربلا مثنوی منظوم

(بنظم فارسی زبان)

۱۱۹۸ھ ۱۵۱۶ء

تین صد اٹھارہ سال قبل لکھی گئی

مصنف کی عمر شریف ۱۸ سال تھی

نام کتاب ،، روضة الصابرین"

نام مصنف ۔ صابر رحمۃ اللہ علیہ

نذیر احمد علوی ابن مولانا حکیم غوث محمد

التاریخ مجلد دوبارہ

30-6-1995

نزد المرکز الکھر بادلیہ ۔

۱

نستعین

و لا تعسر

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

جهان آفرینا خدائی تراست | گدائیم ما پادشاهی تراست
بدیع بلندی و پستی توئی | نیائی بفکر آنچه هستی توئی
زمین را تو بر آب دادی قرار | فلک بی ستون کرده استوار
دو عالم بر بحر جودت کم است | مه و مهر پیشت نه ذره کم است
چو پروردی از ادی صنعت کند | زدانه برآری درخت بلند
ز نطفه برآری پری پیکری | رباید دل از صد هنر پروری
بر آنکس که بخشی تو روشن هما | نه زو گم کنی هیچ جا

در زمانی

رب یسر و تمم بالخیر

وزان حکیم در نهانخانه باد سپردن و در خدمتش جانسپاری کردن

چو در گوش مسلم رسید این خبر | بترسید بسیار از خوف شر
سوی خانهٔ هانی آمد دوان | بدو گفت کای مخلص مهربان
نهان کن بجائی مرا از کرم | که از شر دشمن بخوف اندرم
همیدست هانی نهانخانه | ز چشم حسودان جداگانه
نشاندش در آنجا و تعظیم کرد | دو پایش ببوسید و تکریم کرد
شنیدند احباب چون این خبر | که مسلم فلانجا شده جانشین
رساندند خود را بدر حضور | دل پر غمش را زنده پر سرور
بفرمود کای زمرهٔ معتقد | بهمراهی من نمائید جد
به بیعت نمائید از جان وفا | بکوشید هر یک بصدق و صفا
بخوردند سوگندهای عظیم | که باشیم بر عهد و پیمان مقیم
شنیدم ز راوی ده این شمار | که آمد به بیعت دو و نه هزار

بنده
خود مستقیم

فرستادن ابن زیاد غلامی را که امام مسلم بجوید و چون بیابد باو بگوید
و یافتن غلام بفرجام آن نیکنام را در خانه هانی و ابن زیاد را
بران مطلع گردانیدن و آن بدنهاد هانی مبارک نهاد را پیش
خود آورانیدن و بانصد تازیانه بر وجود مسعودش زنانیدن
و هانی بتقدیر ربانی خود را از کشور فانی باقلیم جاودانی رسانیدن

گزارنده سرگذشت راستان / چنین گفت در گوش این داستان
که چون مسلم اندر همان جایگاه / نهان گشت از خوف خصم تباه
شنیدم که عبدالله ابن زیاد / که جز دوزخش جائی دیگر مباد
شب و روز میبود جویای او / نمیگشت آگه اگر از جای او
چو آخر ز هر حیله عاجز نشست / ببین تا چه آورد و مکری بدست
غلامی همی داشت مکاروش / بعید از ره عقل غدار و کش
بکوی نکویی نکرده گذر / تکاپوی او بر ره مکر و شر

ش کرد لیش رفته عفریت دیو / سبق برده بر دیو ملعون دیو
بگفت ای پرستار بسیار فن / بیا و نهان بشنو از من سخن
بگیر از من این درهم بیشمار / بشهر و ببازار جاسوس وار
بگرد هر سو بسیار و راه قیاس / یکی شیعه مرتضی را شناس
باو اختلاط آر و پیوند جو / ازان پس حدیث نهان پیش بگو
که من دوست ابن عقیلم بجان / بخواهم که با وی شوم همعنان
بیاوردم این زر که با وی دهم / همان نقد جان را بپایش نهم
برآوردی اینکار اگر ای غلام / پس آنگه بمن کن خبر زان مقام
ز ملک خود آزاد سازم ترا / بگنج زر آباد سازم ترا
شد القصه بیرون از انجا غلام / سوی جامع کوفه برداشت گام
چو آن بد سرشت اندر انجا رسید / بمسجد درون مردی استاده دید
سهی قامتی همچو آزاده بید / برنگ خوش اندر لباس سفید

بدل گفت کین شیعهٔ مرتضی است / که از روی او نور دین روشن است
بنزدیک او رفت و گفت ای جوان / معین تو بادا خدای جهان
منم شخصی از دوستان علی / محب ویم در خفی و جلی
ز شام آمدم سوی آن پاکزاد / که از مکه روی خود اینسو نهاد
برای حسین اندر اینجا نهان / ستاند همی بیعت از کوفیان
گر از لطف سویش نمائی رهم / شوم شاد و سر را بپایش نهم
دهم این درمهاش تا بر سپاه / دهد از پی دفع خصم تباه
بگفت ای جوانمرد فرخ نفس / نگوئی گر این راز با هیچکس
رسانم ترا پیش آن نامدار / شوی از قدمبوس او کامکار
از آن بد سگال ای جوان سلیم / خورانید سوگندهای عظیم
که هرگز مکن فاش این راز من / منه در میان کسان این سخن
پس آن مرد فرخنده خو بشود / بر مسلم او را بیاورد زود

ز لطفش

بیفتاد در پای مسلم غلام / به پیشش نهاد آن درمها تمام
باو داد مسلم قسمها بسی / که فاش نکنی این راز را بر کسی
همه روز آنجا بماند آن پلید / شبانگه بدار الاماره رسید
بابن زیاد آن خبیث بی‌هنر / رسانید از حال مسلم خبر
سوی هانی آن بد بدنهاد / فرستاد کس تا در آمد چو باد
چو آمد ز ره هانی نیکخو / طلب کرد باز وی مسلم ازو
بگفتا منکر آن مرد والا گهر / که از مسلم نیست هرگز خبر
برآورد ابن زیاد آن غلام / که بود آگه از حال مسلم تمام
چو بشناختش هانی نیکمرد / سخن را دگرگونه آغاز کرد
که من سوی خود پیش نخواندم بطوع / نه در خانهٔ خود نشاندم بطوع
که ناخوانده سوی من آورد راه / طلب کرد از ز دست بد شاه
نراندم ز پیشش ز روی حیا / بناچار جا دادمش در سرا

که من

ولی باز در خانه با چون نشم | ز جای خودش زود بیرون کشم
به دو گفت بگذر از مصطفی | بمن بسپری تا تو بازو شها
به دو گفت ثانی که ای پر خرد | کجا عقل با نقل فتوی دهد
که زنهار باید بدشمن دهم | چنین بار غم بر دل او نهم
درین گفتگو سعی از حد گذشت | ولی ذره از قول خود برنگشت
بجد امام خود گفت آن بدگهر | ز فندش بحبس مقرعه بیشتر
پس از مقرعه بانصد آن پاکزاد | شنیدم که جان را بجان بخش داد
ازین دام پر رنج سر باز کرد | سوی باغ فردوس پرواز کرد

تنگدل شدن امام از استماع این واقعه و هر دو پسر القاضی شریح سپردن و همه یقینیان را فراهم آوردن و عزم رزم دشمنان کردن و بیوفائی کردن کوفیان ازو

گزارنده داستان کهن | چنین گفت در پیش من این سخن

که چون

که چون این خبر پیش شه گسترید | ز نار غضب همچو گندم تپید
دو فرزند خود را القاضی سپرد | ز خویشی بهمراه خودشان ببرد
خود آن نامدار مبارک نژاد | روان شد بارزم ابن زیاد
طلب کرد احباب را سر بسر | ببستند از بهر هیجا کمر
همه جنگجویان چو غرنده شیر | بدشمن کشی تند و چست و دلیر
هژبران پیل افکن و شیرگیر | خروشنده با جوشن و تیغ و تیر
دلیران جنگ آوری و ستیزه‌ور | ز غوغا بگردون رسانند شور
بد آن سگ در آن وقت بالای قصر | ببر آن قصر کردند حصر
میان دو لشکر در افتاد جنگ | شد آن مفسد نحس در قصر تنگ
بگفتا برین خانه آید کسی | بترساند این کوفیان را بسی
ز گستاخ کاری بدارند دست | لوای خصومت نمایند پست
از آنجمله یک کس برآمد ببام | ندا زد که ای کوفیان تمام

بباریده شفقت بر احوال خویش / بر اطفال خرد و بر اموال خویش

فریبست کاید سپاه از یزید / کنم کینه های نهان ها پدید

که آرم بتاراج شان جان و مال / هم کوفیان را چنان گوشمال

شنیدند چون کوفیان این سخن / همه را در افتاد لرزه بتن

بیفتاد در خاطرشان هراس / رسیدند آن قوم ناحق شناس

نکردند بر عهد و پیمان وفا / نیامد حیاشان بدل از خدا

همه دور گشتند از پیش او / نهادند در منزل خویش رو

چو مسلم فرو ماند از غدرشان / همی گفت کای کردگار جهان

چه شد دوستان وفادار را / که با خود نبینم یکی یار را

دریغ ای فلک شعبده ساختی / که از خانمان دورم انداختی

دریغ ای فلک کم ز راه جفا / فکندی درین زمره بیوفا

دریغ ای فلک کز شه برترم / بناکامی افکندیم ناصبور

دریغ ای فلک کز حسینم جدا / نمودی بدرد و الم مبتلا

دریغ ای فلک کز وطن بی نصیب / فکندیم محزون و خوار و غریب

پنهان شدن امام مسلم در خانه محمد ابن کثیر و طلب کردن ابن زیاد بن هانی را و آن مبارک نژاد در رو بازوی امام مسلم از او درخواست کردن و آن نیکمرد را با آوردن و بالبیه شربت شهادت خوردن

شنیدم که چون مسلم از کوفیان / بدید اینچنین بیوفائی عیان

بزودی شد از دشمنان گوشه گیر / بیامد دوان پیش ابن کثیر

همان نیک کردار مردانه / همی داشت زیر زمین خانه

در آنخانه او را نهان کرد زود / بخدمتگزاریش کوشش نمود

در آمد کسی پیش ابن زیاد / رساند این خبر را بآن بدنهاد

به پیش محمد فرستاد کس / بخواندش بسوی خود آن بوالهوس

جوانمرد فرخنده خو بالبیه / بیامد دوان پیش آن بدگهر

چو در روی او دیده را باز کرد
به هیبت سخن گفتن آغاز کرد

جوانمرد بر روی بزد بانگ سخت
که ای ناخردمند شوریده بخت

کئی تو که تندی نمائی بمن
بخشم و ستیزه درآئی بمن

بخویشان او چون رسید این خبر
همه متفق گشته با یکدگر

مسلح شدند از برای وغا
که سازند هیجا بآن پر دغا

لوای خصومت برافراختند
کمر حیت بهر وغا ساختند

نمودند انبوه بر گرد بام
بترسید آن ملحد زشت نام

بلرزید بر خود ز بیم ستیز
جوانرا بصد معذرت گفت خیز

برو بر سکان خود و غم مدار
بسر را بپس خود درینجا گذار

تسلی بکن قوم را از نبرد
ازانجا برون آمد آن شیرمرد

همه قوم خود را تسلی نمود
سوی منزل خویشتن بگشود

بشب زمرهٔ کوفیان سوی او
ز روی صداقت نهادند روی

بگفتند

بگفتند کای یار فرخ مآب
چو فردا بر آید ز کوه آفتاب

بدل بس که داریم پیوند تو
ز کوشش برآریم فرزند تو

پس آنگاه همراه مسلم شویم
همه پیش فرزند حیدر رویم

بجیش قوی پشتبانش شویم
بحباب علی و همعنانش شویم

باین وعده دل را بیاراستند
برین عهد بستند و برخاستند

همان شب یکی عامر ابن طفیل
بیاورد از شام لشکر چو سیل

بیامد بنزدیک ابن زیاد
چو آن تقویت یافت آن بدنهاد

چو شب رفت و برزد خور از کوه سر
جوان را طلب کرد بار دگر

محمد بهمراه خویشان خویش
روان شد سوی نکوهیده کیش   آن

همه قوم خویشان او بیشمار
شده مستعد جمله بر کارزار

ستادند بیرون و ابن کثیر
بقصر اندر آمد که بد ناگزیر

بدو گفت آن بدگهر کای جوان
عزیز است مسلم ترا یا که جان

بگفتا نگهبان دشمن کرد کار   من اینک بپیش تو با صد نزار
گرفتم همی کرد با من ترا   بکشتن آورم خاص و عام ترا
دگر باره اش گفت ابن زیاد   بده جان شیرین خود را بباد
اگر نیستی دشمن مسلم بما   سرت را روی گرد از تن جدا
بگفت انکه خواهم ز نیکو سیر   که یار دگر جنبانندم موی سر
برنجید از ان گفته آن زشت کیش   دواتی که بسته است در پیش خویش
بزد بر سر آن ستوده صفات   که بشکست و شد ریزه ریزه دوات
چو از وی چنین دید ابن گبر   غضب شد درون دلش جایگیر
برهنه نموده درخشنده تیغ   برآورد بانگی چو غرنده میغ
درآورد رو سوی آن بدگهر   که آرد بیکضرب مغزش ز سر
ولیکن کسان سوی او تاختند   که تیغ از کف او بینداختند
در انجا غلامی بخشمش رسید   بدوشش حمائل یکی تیغ دید

دلیرانه

دلیرانه برجست و برداشت گام   برآورد تیغ غلام از نیام
بزد بر غلام اول مردوار   دو نیمش نموده همچون خیار
برون آمد از قصر ابن زیاد   رخ از بیم او سوی خانه نهاد
سپاهش همه سوی ابن گبر   دویدند یکسر صغیر و کبیر
ولی آنجوانمرد مانند شیر   بکوشید در حرب دشمن دلیر
کسی کامدی پیش او بیدریغ   دو نیمش نمودی بیکضرب تیغ
هر آنکس که بیجا باو باخت حق   ز بار سرش دوش پرداخت حق
بدینسان دلیرانه بیاره جنگ   که ناگه بلغزید پایش بسنگ
بیفتاد و در روی او ریختند   بتیغ جفا خون او ریختند
پسرها چون دیدند آنچنین   بشوریده وانداخت جانی بچین
خرامید در بام چون پیل مست   یکی تیغ پولاد هندی بدست
برآورد بانگی چو شیر عرین   بدانسان که لرزید چرخ برین

بسته

هر آنکو رسیدی به شمشیر بجنگ   بیفشرد پیش آن همه جنگجو سران بجنگ
بهر سو که شمشیر انداختی   بسی دجلهٔ خون روان ساختی
چنان ساخت آن شیر نر دار و بر   که از خون اعدا شد آن قصر پر
چنان دست‌بازی نمود آن جوان   که شد پشته از کشته زان ناکسان
به بیکار بد شاغل آن نیکخو   که آمد غلامی پس پشت او
بزد نیزه در پشت او ناگهان   که بیرون شد از سینه نوک سنان
بشد طایر جان او در نفس   پران سوی باغ جنان زین قفس
بقصر اندرون شورشی اوفتاد   برون زد قدم جیش ابن زیاد
بران جیش کو بود بیرون بام   فتادند و شان هم بپیچید کام
درون و برون در هم آمیختند   بسی سیل خون بر زمین ریختند
بشد لشکر کوفیان چیره دست   بجیش مخالف در آمد شکست
بیاران خود گفت ابن زیاد   که این کوفیان جمله جنگ و فساد

نمانند

نمانند از بهر این کینه سیر   هم از بهر فتنهٔ شر او ناگزیر
سر هر دو سازید از تن جدا   برون افکنید از درون سرا
چو بستند شان تیز بیجان کنند   بدل هول ازین کار پیدا کنند
فکندند القصه آن هر دو سر   دران قوم دیگر فتاد این نظر
شکوهیده گشتند از آن داوری   سراسیمه گشتند ازانجا بری

نهان شدن امام مسلم در خانهٔ زالی و آگهی بردن پسر زن با بن زیاد آگاهی
دادن و آن بد نهاد جماعتی را به سرکردگی ابن اشعث بجنگ آن
والا نژاد فرستادن و آن مبارک نهاد بعد از جهاده بی
تعداد پا بدار البقا نهادن

چو در گوش مسلم رسید این خبر   شد اندر دل پاکش از غم اثر
شبانگه برون رفت از انجایگاه   همی رفت و میکرد هر سو نگاه
روان ناگهان بر مقامی رسید   نشسته درانجا یکی زال دید

بدو گفت مسلم که ای نیکفال / بمن گر دهی یکدو جام زلال
خداوند دیوانگه بعث و نشر / ترا دور دارد از تاب حشر
زن بر جامی ز آب زلال / بیاورد و نوشید آن نیکفال
دگر بار گفت ای مبارک خصال / بنام جهان داور ذو الجلال
در این خانه ام گر تو سازی نهان / خدایت دهد جا درون جنان
بگفت ای جوانمرد نام تو چیست / کجا زاد و بوم و مقام تو کیست
بگفتا منم بیکس و بیوطن / جدا مانده از کشور خویشتن
وگر پرسی ای زال نیکوسبیل / منم مسلم و والد من عقیل
همه کوفیان گشته از من جدا / رخ صدق بر تافته از وفا
سلامت ببرده همه جان خود / سپرده مرا با حسودان خود
چو دانست آن پیرزن نام او / ببوسید فی الحال اقدام او
بعزت درآوردش آنگه ببام / بنهاد پیشش شراب و طعام

بسی خورشی ساخت آن پیرزن / همی گفت شادی کنان این سخن
مگر آمده امشب ز اوج فلک / بفضل خداوند فرخ ملک
گرشته خانه ام رشک خلد برین / شده خورشی سنج جان حزین
چو مسلم طعامی تناول نمود / بخسپید خوب و خوشش در ربود
همیداشت آن پیرزن یک پسر / پس از پاره شب بیامد بدر
بدید آنجوان خفته اندر سرای / ز مادر بپرسید کای نیک رای
همین کیست خسپیده با من بگو / بگفتا که ای کودک نامجو
بپوش ار نگه داری این قال و قیل / وگر پرسی اینست ابن عقیل
ز دشمن بیاورده سویم پناه / بخانه درش داده ام جایگاه
چو شب رفت و روز آمد ابن زیاد / بهر کوچه کوفه آواز داد
دهد باز وی مسلم گر کسی / ز حد بخشمش نعمت و زر بسی
بایوان خود همچو بزم آرمش / گرامی بر خویشتن دارمش

وگر کس نخواند نگهداردش | ز من نزد خود در پنه داردش
بوقتی که با من رسید این خبر | زنم گردن او بتیغ و تبر
چو بشنید زینسان ندا آن پسر | بسی شادمان شد بامید زر
بیامد دوان پیش ابن زیاد | ز احوال مسلم باو شرح داد
پلیدی که بود ابن اشعث بنام | خدایش دهد در جهنم مقام
مر او را به پیکار آن نیک کار | روان کرد حالی بسه صد سوار
همان بخرد با سپاه تمام | به پیچید دیوار و در تا ببام
چو مسلم صهیل ستوران شنید | بخاطر ورش اینچنین شد پدید
مگر سوی من زمره دشمنان | کشیدند از بهر هیجا عنان
سلاح وغا کرد بر خویش راست | که از پیش دشمن بمیدان خطاست
برآورد شمشیر تیز از نیام | ندا زد که ای زمره زشت نام
منم شیر شمشیر بران بدست | که آرم بشیران جنگی شکست
چو بی اسلحه شیر خون میکند | چو شمشیر بگرفت چون میکند
من آن پیل نرم که هنگام جنگ | زنم کوه را بر زمین بیدرنگ
گر یار و گر چو بهمن کارزار | بود گرچه بهرام و اسفندیار
منم آن سلحشور لشکر شکن | بیک حمله صد سر برم از تن
چنان دانم ای زمره بی تمیز | ندارید جانهای خود را عزیز
پس آنگه در آن سگدلان رو نهاد | میان سپه همچو شیر اوفتاد
بسی جان بیک حمله بر باد داد | که اعدا رخ اندر هزیمت نهاد
چو بشنید ابن زیاد این خبر | برنجید از حد عد بیشتر
فرستاد بر ابن اشعث پیام | که ای سست دل با سپاه تمام
بیکتن نیاری که همسر شوی | به هیجای یکتن برابر شوی
فرستاد پاسخ که ای تلخ خو | چگویم در اوصاف این جنگجو
جوانیست پیل افکن و شیر زور | که پیل دمان پیش او هست مور

هر آنکس که پیشش رود بی دریغ / بیاوردش او یکی ضرب تیغ

بآن کس نمی آورد تاب جنگ / اگر خود بود ارسلان یا نهنگ

ز بس نیست هنگام هیجا درشت / بسی پر دلان را بیک حمله کشت

جوابش فرستاد ابن زیاد / که ای نامدار مبارک نهاد

امانش بده جنگجویی مکن / مگویش جز از مدارا سخن

نیابی پر و دست غیر از امان / امان داده زودش به پیشم رسان

چو بر ابن اشعث رسید این پیام / بمسلم فرو گفت کای نیکنام

بجنگ ای پسر خود مکن کارزار / بیارام و دست از وغا باز دار

که داده ست ابن زیادت امان / بیا تا بخط بخشش من ای جوان

بدو گفت مسلم که ای نابکار / مرا نیست بر کوفیان اعتبار

ندیدم من از هیچ کوفی وفا / ز کوفی نیاید بغیر از جفا

همین گفت و بار دگر حمله کرد / تنی چند را کوفت بر روی گرد

چو دیدند آن دشمنان دین شاه / ز هولش رمیدند از رزمگاه

هم از دور آغاز کردند جنگ / ز هر سوش بر تن فکندند سنگ

ز بس سنگ کامد بران نیک گاه / سر و روی او شد همه زخمها

روان گشت بر عارضش خونناب / بخون سرخ شد روی چون آفتاب

کسی نیزه زد دیده اش را بخشت / جوانمرد از آن درد زخم درشت

قطعه

بیفتاد و هر یک بدو رو نهاد / ببردند در پیش ابن زیاد

چو مسلم بر آن تیره خو در رسید / شنیدم که گفتش چنین آن پلید

چرا بر ره فتنه بشتافتی / سر از حکم شاه زمان تافتی

بغرید مسلم که ای بوالهوس / امام زمانه حسین است و بس

بفرمان آن شاه والا نژاد / باینجا نیم اتفاق اوفتاد

بجلاد گفت آن سگ ناسزا / که گردن سرش از تن او جدا

سر مسلم نامور چون برید / روان کرد حالی بسوی یزید

دریغا که فرزند پاک عقیل / غریبانه از دشمنان شد قتیل
دریغا که آن اختر برج دین / بیفتاد زین سان بروی زمین

گریزانیدن قاضی شریح پسران امام مسلم را و آن بیچارگان را راه از دست دادن و بدست کسان ابن زیاد افتادن و آن بدنهاد هر دو را بزندان فرستادن و باز گریزانیدن مشکور نام داروغهٔ زندان باز آن یتیمان بدست کنیزی آمدن و آن کنیز آن یتیمان را بخانه بردن و بخاتون خود سپردن

سخنگوی داننده سالخورد / چنین این سخن را بگوشم سپرد
که شخصی بعبید الله ابن زیاد / بگفت ای جهان بر تو پاینده باد
دو فرزند مسلم بشهر اندرند / قمر طلعت و مشتری پیکرند
بگفتا بفرمان آن زشت پی / منادی نمودند هر سوی شهر
که هر کس که بازوی آن کودکان / بمن بسپرد زر دهم بیکران
دگر کس نهان شان نماید بما / برنج و بلا سازمش مبتلا

کنم

کنم غارت از خانمانش بسر / برون آرمش جان به تیغ و تبر
ولیکن بدند آن دو فرخ جبین / نهان گشته در پیش قاضی دین
چو قاضی ندای منادی شنید / همان دم سوی خانهٔ خود دوید
طلب ساخت آن کودکان را بزود / چو در روی شان دیده را بر گشود
برآورد آهی ز سوز جگر / ز سیلاب غم دیده را کرد تر
نبود آگهی شان ز قتل پدر / ولی داد شان آه قاضی خبر
بگفتند با وی که ای نیک کار / بود یاورت داور کردگار
چرا چون کشودی نظر سوی ما / باه و فغان گشته‌ای مبتلا
بدل گفت قاضی که زین کودکان / نهان دارم آن راز را تا توان
ولیکن نمی‌شد بیارای آن / دگر باره بر زد نهفت آه و فغان
بگفتا که ای کودکان غریب / فرومانده از خانمان بی نصیب
کنون مسلم از دست ابن زیاد / شده کشته و غم بدلها نهاد

دهد مر شما را خدای جلیل — در این کار بر درد صبر جمیل
ز قاضی شنیدند چون این چنین — فتادند بیهش بروی زمین
چو بعد از زمانی بهوش آمدند — بافغان و آه و خروش آمدند
ز سر بر فکندند دستار را — بکندند گیسو و رخسار را
بتن پیرهن را نمودند چاک — فشاندند بر سر بدو دست خاک
فرو ریختند از مژه سیل خون — بگفتند کای ایزد بیچگون
گرفتی ز سر ظل احسان ما — ز تاب الم سوختی جان ما
غریبی بما بس نبود ای حکیم — که در ملک بیگانه کردی یتیم
بدینسان بسی شیون انگیختند — ز چشم آب حسرت فرو ریختند
فرو گفت قاضی بایشان چنین — که ای کودکان مبارک جبین
بنوحه منالید کابن زیاد — بهر کوچه کوفه آواز داد
پی جستجوی شما سو بسوی — کسان را فرستاد آن زشت خوی

زجان

قطعه

ز جان شما خوف دارم بسی — بهست ار شما را بدست کسی
بسوی مدینه نمایم روان — که باید از دست دشمن امان
پس آنگه بآن هر دو فرخنده زاد — شنیدم که پنجاه دینار داد
بسر داشت قاضی اسد نام او — همه بر ره نیکوئی کام او
مر او را بگفت ای جوان سعید — چنین امشب از کس بگوشم رسید
که از کوفه امشب یکی کاروان — همی گردد آماده بهر روان
همین کودکان را در آنجا رسان — بده دست اینان بدست کسان
اسد جانب کاروان رو نهاد — ولی کاروان بیشتر رفته بود
ولی آمدی گردشان در نظر — جوان گفت کای هر دو والا گهر
ببینید کاینک رود کاروان — شما هم شوید از پیشان روان
یتیمان پی کاروان رو نهاد — اسد باز با سوی خانه کشد
چو رفتند لختی بره کودکان — نهفته شد از چشمشان کاروان

نمود

قضا را از ره هم فتادند دور / همه شب بریدند ره تا سحور

نمودند هرجا بسی ترکتاز / رسیدند پیرامن کوفه باز

گروهی ز خدام ابن زیاد / بردندشان پیش آن بدنهاد

فرستادشان آن نکوهیده رای / ز روی جفا سوی زندان سرای

نگهبان زندان نکوکار بود / مسمی به مشکور و بیدار بود

چو مشکور دید آن دو والاتبار / بیفتاد در پا و نالید زار

نکو بستر انداخت در زیرشان / بجان بست از بهر خدمت میان

شبانگه چو غوغای مردم نشست / گرفت آنگهی دست ایشان بدست

ز کوفه برون با خود آوردشان / بسوی مدینه روان کردشان

براهی که بنمود آن نیکخواه / نهادند هر دو پسر رو براه

دگرباره هم با قضای خدا / شدند آن دو بیچاره از ره جدا

همه شب بریدند ره بیشتر / بدروازه دیدند خود را سحر

بگفتند

بگفتند با یکدگر کودکان / بباید که سازیم خود را نهان

مبادا که آییم بار دگر / بدست حسودان شوریده‌سر

دگرباره محبوس زندان کنند / جفا بر دل مستمندان کنند

درختی بدیدند بر چشمه‌سار / بسویش شدند آن دو والاتبار

میانش تهی بود صندوق وار / برفتند و کردند در وی قرار

کنیزی پس از ساعتی آنجا رسید / دو کودک در آنجا نهان گشته دید

یکی مهر رخشان اوج جمال / دگر ماه تابان برج کمال

گل سرخشان از الم گشته زرد / ز باد حوادث بر او بسته گرد

فرا رفت و پرسید کای کودکان / کئید و چرائید اینجا نهان

گرستند و از دیده خون ریختند / غم و اندوه دل برون ریختند

که ماییم بیکس در اینجا غریب / ز ملک وطن وز خانمان بی‌نصیب

نه محرم که احوال ما بشنود / نه یاری که در غم معاون بود

یاری کننده

جدا مانده از والد خویشتن / ز بیم عدو کرده اینجا وطن

بگفت ای کنیزک رخ رشک شمس و قمر / دهید اطلاعم ز نام پدر

شنیدند چون نام بابای خویش / فرو ریختند اشک دریای خویش

کنیزک بگفت ای دو حوری رخان / بخاطر درم اینچنین شد گمان

که بوده است مسلم شما را پدر / که ابن زیاد دشمن بریده است سر

بگفتند گریان که ای نیکخواه / ز اعدای مائی تو یا آشنای

بگفتا که من حب این خاندان / بسی دارم اندر دل و هم بجان

یکی بانوئی دارم ای مهوشان / که او نیز در حب این خاندان

زند لاف بسیار از جد عهد / کند گر دهد سر جان و فدا هم

بیائید تا من شما را برم / بدستش دو دست شما بسپرم

گرفت آنگهی دست آن بیکسان / سوی بانوی خویشتن شد روان

از آنجا چو نزدیک خانه رسید / بسرعت درون سرا در دوید

خبرداد

خبر داد با بانوی خویشتن / که ای نیک کردار و فرخنده زن

دو فرزند مسلم بیاورده ام / ز دروازه بیرون بپا کرده ام

چو خاتون چنین از کنیزک شنید / ز سر چادر خویشتن بر کشید

بآن مژده بخشش کنیزک فکند / بآزادی ساختش سربلند

برون رفت و دید آن دو ماه نکو / در اقدام آن نازنین بفکند سر

بخواری مسلم بنالید زار / هم از حال آن هر دو والا تبار

بهمراه خود بردشان سوی بام / بیاورد حالی شراب و طعام

پس آنگه بگفت ای کنیزک الا / مگوئی بشوی من این ماجرا

که او نیست محرم بکوی وفا / مبادا بایشان رساند جفا

آمدن شوهر آن زن که فرزندان امام مسلم را بخانه خود پنهان کرده بود بخانه و کشتن او ابنان مسلم را با غلام خود و مجروح ساختن زوجه خود را بتیغ خون آشام

سخن سنج مرد مبارک نهاد / ازین داستانم چنین شرح داد
که آن زن چو در خانه جا دادشان / ز هر گونه خوان پیش بنهادشان
بخوردند چندانکه در خورد بود / پس از ساعتی خوابشان در ربود
در آمد بشب شوی آن بدفعال / که بوده است در کوفه او کوتوال
بدو گفت کای نامور شوی من / ز بهر چه دیر آمدی سوی من
بگفتا ندانی که ابن زیاد / بهر کوچه کوفه آواز داد
که طفلان ابن عقیل ار کسی / به پیش من آرد دهم زر بسی
دویدند هر یک درین جستجوی / بجستند هر سو ببازار و کوی
درین جستجو من دویدم بسی / درین کار محنت کشیدم بسی
بهر کوی و بازار بشتافتم / نمودم بسی جهد و کم یافتم
بدو گفت بانو بترس از خدا / چه کارست با آن غریبان ترا
بگفت آن تبه خو که ابن زیاد / بسی وعده های زر و سیم داد

ازین

زنش گفت کای مرد دنیاپرست / مده بهر دنیای دون دین ز دست
بگفتا که با این و آنت چه کار / طعامی که موجود باشد بیار
زن از بیم خوان برد در پیش او / بخورد آن تبه کار نانیکخو
برآسود و خسپید و خوابش ربود / دمی چند تن را به بستر بسود
چو بهری ز شب رفت و غوغای عام / نشست و برآسود خلق تمام
کلان‌تر برادر محمد بنام / برآورد سر از میان منام
براهیم را کو بد از خویش خرد / بگفتا که فردا بخواهیم مرد
یکی خواب دیدم که تعبیر آن / دهد جلوه بر مردن ما نشان
براهیم چون این حکایت شنید / یکی آه سرد از جگر برکشید
بیفشاند از دیده دریای آب / که من نیز ازینگونه دیدم بخواب
فتادند در گردن یکدگر / گرستند با نوحه بیشتر
چو در گوش حارث شد آوازشان / به بیداری آمد ز خواب گران

بزن گفت آواز گریه چیست | درین خانه ما پنهان گریه کیست
چراغی بر افروز و آتش بکن | که این راز روشن بگو پیش من
بیفتاد لرزه بر اعضای زن | تو گویی که پژمرده شد جان زن
نماندش به تن طاقت خاستن | نه اندر زبان نیز تاب سخن
بر افروخت آتش خود آن نابکار | بدید آن دو طفلان والا تبار
بیامد بپرسید کای کودکان | کیید و چرایید اینجا نهان
گرسنند و کردند آن تا قتیل | که ماییم ابنان ابن عقیل
چو بشنید آن زشتخو این سخن | بگفتا که سبحان یا ذا المنن
ز بهر شماطی نمودم جهان | شمایید در خانهٔ من نهان
نگون بخت بدکار نابکرد | طپانچه بزد روی شان کرد زرد
به پیچید زلفین ایشان بدست | برون آمد و خانه را در ببست
زن اندر دو پایش بمالید سر | که آزار این بیکسان درگذر

بزد بانگ بر زن که ای نابکار | زبان بر نصیحتگری کم گمار
خمش گر نه گردن به تیغت زنم | رگ و استخوانت بهم بشکنم
زن از بیم خاموش شد سرفکنده | زبان خود از گفتگو کرد بند
چو شد روز روشن شب آن جفاجوی | سیه نامهٔ خودپسند تاریک روی
کمر بست و برداشت تیغ و سپر | برآورد شان را ز خانه بدر
روان گشت ازانجا بسوی فرات | روان پیش او آن دو فرخنده ذات
زن او که بد هوشمند و سعید | برهنه سر و پا بپیشش رسید و دید
ولی چون بنزدیک او در رسید | سبک ناخدا ترس دیو پلید قطعه
برهنه همیکرد تیغ از نیام | بسوی دو بی بخت خشم تمام
بدینگونه چون بر فرات ار رسید | غلامش در آن وقت پیشش رسید
برآورد شمشیر تیز از نیام | بداد آن سیه دل بدست غلام
بدو گفت کین تیغ در دست گیر | سر این دو کودک ببر وقت کین

خردمند و پاکیزه دین بد غلام / بحارس بگفت ای نکوهیده نام
چرا تیغ بر این غریبان زنم / چرا جور بر این یتیمان کنم
بشورید حارس ز پاسخ برش / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
که تو بنده‌ای هر چه گویم بکن / چنین رد مکن خواجگان را سخن
بگفتا مرا نیست یارای آن / که زخمی زنم بر چنین بیکسان
بهوشش بگفت ای نکوهیده هوش / که ای بنده در کشتن خود مکوش
بیا خون این کودکان را بریز / وگرنه زنم بر تو این تیغ تیز
غلامش بگفت ای قبیح الخصال / بیزدان روزی ده ذو الجلال
که گر برکشی تیغ از بهر من / سرت را براندازم ای اهرمن
بحارس اثر کرد خشم تمام / یکی زخم شمشیر زد بر غلام
روانش بفردوس پرواز کرد / در خلد رضوان برو باز کرد
پس آنگه پسر پیش حارس دوید / بدو نیز شمشیر داد آن پلید

که این کودکان را

که این کودکان را بکش ای پسر / نشاید پسر سر ز حکم پدر
پسر گفت سوگند بر کردگار / که ناید ز من هرگز این زشت کار
تو هم گر بدین کار زشتی کنی / برین ناتوانان جراحت زنی
بدین تیغ سازم تنت را دو نیم / بیکدم فرستم ترا در جحیم
زنش نیز می‌گفت و نالید زار / که این بار بر گردن خود مدار
ببر زنده‌شان پیش ابن زیاد / که سازد ز دولت ای زر و سیم شاد
چو بی‌کشتن‌شان برآید مراد / نباید بآزار ایشان دل نهاد
بزن گفت آن حارس ناجوان / بسی کوفیانند احباب شان
اگر زنده‌شان سوی کوفه برم / بگیرند مردم بشهر اندرم
ستانند بازوی ایشان ز من / شود ضایع این رنج من بی سخن
همین گفت و تیغ از میان برکشید / بسوی یتیمان محزون دوید
در آویخت زن در سر و دامنش / بزد زخمی آن بدگهر بر تنش

پسر چون بدانحال را بنگرید — بتعجیل در پیش حارس دوید
بگفت ای پدر شرح حال تو چیست — ندانم که در دل خیال تو چیست
باب سکون آتش خشم کش — مکن خاطر خود به پیکار خوش
بزد تیغ بالای فرق پسر — بیک ضربه از تن جدا کرد سر
جوان زن پسر را بدانحال دید — غم آلوده آه از جگر بر کشید
از آن اندوه از دیده خون میگریست — ز هر چه بگویم از آن فزون میگریست
از آن پس برآورد تیغ از میان — درآورد رو سوی آن بیکسان
بگفتند طفلان بآن بد نهاد — ببر زنده مان پیش ابن زیاد
که تا هر چه خواهد بما آن کند — کشد خواه محبوس زندان کند
بآن بیکسان گفت آن زشت دهر — بخواهید کارم شما را بشهر
بیایند مردم بهر کوه و بام — ربایند از من شما را ز دام
بناکام ضایع شود رنج من — بمن کم رسد وعدهٔ گنج من

دگرباره

دگر باره گفتند کای بدسگال — اگر حاجت تو بود گنج و مال
ببر موی گیسوی ما زود تر — پس آنگه ما را ببازار بر
بهر چند و هر جا که خواهی فروش — ولیکن بآزردن ما مکوش
چو در گوش او این سخن راه یافت — سوی آن غریبان بیکس شتافت
نخستین بزد بر کلان تیغ را — که تا گشت در خلد اعلیش جا
بزد تیغ از آن پس برادر خرد — جدا کرد سر تن بدریا سپرد
دریغا که آن هر دو شمشاد تن — دو خورشید سیما و سیمین ذقن
دریغا که آن نو شگفته گلان — برفتند از دیدهٔ بلبلان

بردن حارس سر فرزندان امام مسلم را پیش ابن زیاد و آن بدنهاد حارس را بدست مقاتل سپردن و مقاتل او را در جائی که فرزندان امام مسلم کشته بود بردن و با نواع عذاب و اقسام عقاب هلاک کردن

بیا صابرا گر زبان آوری — بنالیه یزدان سخن پروری

خرد داد از آن حارث بی‌حیا
که چون دادشان ابن زیاد سزا

سخن سنج پر مبارک سرشت
چنین گفت در چشم این سرنوشت

که چون برد در پیش ابن زیاد
سر آن دو طفلان والانژاد

بگفتا دو فرزند ابن عقیل
بامید انعام کردم قتیل

بگفتا چرا ای نکوهیده رای
نیاوردی زنده شان پیش ما

بگفتا بترسیدم ای شاه دهر
که این کودکان را در آرم به شهر

شتابند احباب شان سوی شان
ز من باز گیرند بازوی شان

بگفت ای نگون بخت تیره روان
چرا شان نکردی بجای نهان

که تا من کسی را دوانیدمی
بر خویش شان آورانیدمی

چو حارث نمود این سخن را بگوش
سر انداخت اندر بر و شد خموش

سوی حاضران دید ابن زیاد
که چون نیست با دانش این بد نهاد

یکی بد ندیمش مقاتل بنام
خردمند و پاکیزه بر راه دین نیک نام

بگفتا

بگفتا طرازش حب سادات بود
دلیرانه پیشش زبان برگشود

که گردن زن این ناجوانمرد را
بده تحفه از تنش گرد را

چو ابن زیاد این سخن را شنید
ز تند بر دستور سرکم کشید

دو دستش به دست مقاتل بداد
که ای نیکمرد خجسته نهاد

بر این را بهر جا که خواهی بکش
بهر چون که آید برات تو خوش

مقاتل شد از حد فزون شادمان
از آنجا که شد برودی روان

برهنه سرش ساخت آن حق پرست
پس آنگه دو دستش سوی گردن ببست

بر آنکس نقط بر روی آن بدبختی
خس و خاک بر روی او ریختی

بدین راه و رسم اندر آنجا رسید
که آن بیکس از انگشت آن پلید

زن دید مجروح بی هوش و تاب
روان آبش از دیده همچون سحاب

چو آمد مقاتل بپرسید از او
که ای زن کنی حال خود باز گو

بگفتا منم زوجه این پلید
از این کار منعش نمودم مزید

غلام و پسر بود با من رفیق — همان هر دو را کرد در خون غریق
مرا نیز زخمی زد این سرد مهر — وزان پس باین هر دو خندیده چهر
ولی شکر یزدان عالیجناب — که شد دعوت بیکسان مستجاب
سزا داد او را خداوند کار — درود آنچه کشت آن سگ نابکار
پس آنگه رخ آورد زن سوی شوی — که ای ناخدا عرس تاریک روی
بدنیای دون داده دین بباد — سپاس خدا کان همت حق نداد
چو حارس ز زن این سخن را شنفت — بگوش مقاتل فرا رفت گفت
که اموال بسیار دارم ز چه — زر و سیم و کالای بیش از عدد
بگیر و ز خونریزیم دست دار — بکن رحم بر حالم ای نامدار
مقاتل بگفت ای بگو بیده خوی — اگر ربع مسکون بود زان تو
همه پسری با من آن ملک را — نه پیچم سر از قتلت ای ناسزا
چو رحمت نکردی تو بر حال شان — بحال تو رحمت نیایم چنان

ابهین

همین گفت و فرمود تا خادمان — دو دستش ببستند از ساعدان
بکندند چشمان آن خیره هوش — ازان پس ببریدش پس انگه دو گوش
ازان پس بانواع رنج و عذاب — بکشتند و انداختندش در آب
شنیدم که جوش اندر آب اوفتاد — بیفتاد بر ساحل آن بدنهاد
چو دیدند کابش نسازد قبول — فکندند آخر بخاکش ملول
زمینش نیز او را نکرد اختیار — که بد ناخدا ترس و ناپاک کار
پس آنگاه آتش برافروختند — همان ناخردمند را سوختند
باین خاندان هر که ورزد عناد — سزای چنین زشت بر وی رساد

نامهٔ امام مسلم بامیر المومنین حسین رسیدن و آن پاکزاد از مکه روانه کوفه گردیدن و در راه خبر شهادت امام مسلم بن عقیل شنیدن

جهان هو شور راوی پاکزاد — ازین داستانم چنین شرح داد

که چون در بدایت همه کوفیان — نمودند رغبت بمسلم عیان
نمودند پیمان بیعت درست — که بر رفاقت ببستند چست
فرستاد مسلم بسوی امام — یکی نامه کای شاه فرخنده نام
همه کوفیان دوستدارت شدند — وفاکوش و همراه و یارت شدند
بباید که آری بدینسو شتاب — بدیدار تو دل شود کامیاب
چو این نامه خواند آن شه نامور — سوی کوفه اش عزم شد بر سفر
بگفت ابن عباس کای نیکبخت — شنیدم بکوفه شه تیره بخت
خدا را که از مکه بیرون مرو — دگر سوی درگاه بیچون مرو
ندانی که با والدت کوفیان — چه کردند جز بیوفائی عیان
از ایشان مشو ایمن ای پاکزاد — مکن بر سخنهای شان اعتماد
جوابش بفرمود شاه سعید — که اینک مرا خط ز مسلم رسید
خبر داد از بیعت کوفیان — بسی ساخت از شوق ایشان عیان

سزاوار

سزاوار شد رفتن ما کنون — خط ابن عم را اگر کم زد چگون
بگفت ابن عباس بار دگر — اگر هست در دولت عزم سفر
بباید که اول بهمدان روی — در آنجا بیک چند ساکن شوی
چو چندی درآنجا نمائی قرار — خدم را فرستی سوی هر دیار
کسی را به بیعت بر آری بتخت — ازان پس کنی عزم کوفه درست
شهش گفت کای ابن عم رسول — بمن هرچه فرموده شد قبول
ولی سوی کوفه است عزمم درست — نیایم درین عزم یکذره سست
درین هست سرّی نهان ای سعید — که البته گردد بهر کس پدید
یکی واقعه هست در پیش ما — که بشنیدم از جد خود بارها
کنونت چنان باید ای نامور — مکن امتناعم ز عزم سفر
درین رفتنم نیست هیچ اختیار — خدا را که از بنده من دست دار
عنان من اندر کف دیگر است — هر آنچه او بخواهد مرا بر سر است

اگر در دولت هست عزم سفر

همین گفت و اجابت برای خویش خواند | ز مکه سوی کوفه مرکب براند
سوی کوفه چون رفتن شد پیش | جوانی بره پیش باز آمدش
خبرهای مسلم ز پا تا بسر | بیان کرد پیش شه نامور
که مسلم بنقد بر حق مجید | شد از دست اعدای بد دین شهید
کسی گفت کای شاه فرخنده فال | چو مر کوفیان را چنین است حال
بس از کوفیان چشم نیکی مدار | خیال سفر را ز خاطر برار
بفرمود پاسخ شه حق پرست | ندارم بخود اختیاری بدست
همین گفت و برزد قدم پیشتر | نه برفته بر خویشتن خیره سر

رسانیدن جاسوس منحوس خبر روانگی امام از مکه بکوفه پیش ابن زیاد و فرستادن آن بدنهاد حر ابن یزید ریاحی را برای راه بستن آن پاک زاد

شنیدم که جاسوس ابن زیاد | در آمد بر آن سگ بدنهاد
رسانید خبر کابن شاه نجف | ز مکه روان گشته است این طرف
چو ابن زیاد این حکایت شنید | سکون از دلش رخت بیرون کشید
سپه داد همراه حر نزار | فرستاد با سرعت بیشمار
که تا راه بر روی شه نیکبخت | ببندد و بزودی بر سوی تخت
بسوی دگر هیچ نگذاردش | شتابان بکوفه درون آردش
چو حر رفت با آن سپاه تمام | بره بستن آن شه نیکنام
بر شاه آمد جوانی براه | بگفتا که ای سرور دین پناه
برا تو دیر است کابن زیاد | که صد حیف بابای ایران بدنهاد
روان کرده بسیار از حد سپاه | که از هر طرف بر تو بندند راه
برا تو آن لشکر بیشمار | بهر روز و شب میبرند انتظار
بباید که ای سرور نامور | برون آری از دل خیال سفر
وگرنه همه کوفیان بی دریغ | کشند از برای نبرد تو تیغ

کسانی که از دوست مسلم بُدو | به بیعت درآورده بودند رو
کنون جمله از بهر دنیای دون | برفتند از کشور دین برون
با ابن زیاد اندر آمیخته | بر آشوب غوغا برانگیخته
کمر بسته از بهر جنگ تو اند | به بیداد بدخواه شنگ تو اند
امامش بگفت ای مبارک نهاد | نکو گفتهٔ ایزدت یار باد
ولیکن نه بیند ره رفت شه بند او | نه برتافت آنی رفتن کوفه رو
بدان شب و روز ره می برید | بشد تا بوسط السما در رسید

ملاقات نمودن حر با امیر المومنین حسین در منزل وسط السما و
گریزانیدن امام را از آن لشکر او آمدن آن مبارک لقا در دشت کربلا

گر سنج این حقهٔ پر نورد | که این داستان اینچنین یاد کرد
بوسط السما چون در آمد امام | بجنبش در آمد سپاهش تمام
چو دیدند شاه جهان رهنما | کشیدند صفها بهر سوی راه

فرستاد

فرستاد شه کس که حر کیست | سپه را بداند که سالار کیست
بر شه حر بیامد برسم ادب | خبر دادش از نام خود و نسب
بفرمود شاهش که ای دوست رنگ | به امداد ما آمدی یا بجنگ
بگفت ای شهنشاه والا نژاد | بمن اینچنین گفت ابن زیاد
که سازم گذرگاه را بر تو تنگ | بکوفه رسانم ترا بی درنگ
بفرمود با حر شه سرفراز | که اینک رسیده است وقت نماز
فرود آ نماز خود آور بجای | که من هم بیاران نمایم ادا
بشه گفت حر کای پسندیده رای | تو با خیر و خوبی فرا پیش آی
که تا اقتدا با تو آریم ما | سر صدق بر پات داریم ما
فرود آمد آن سید سرفراز | ادا کرد با جماعت نماز
پس آنگه با بن زیاد رخ آورد و گفت | که ای دوست پنهان با کینه جفت
شه در دلم عزم این سو درست | مکاتیب تا آن نماندیم نخست

کنون بر سخن گر شوید استوار — نمایید بر وعدهٔ خود قرار
نهم با من آنگه بشهر شما — شما نیز باشید همراه ما
وگرنه بهر جا که خواهم روم — بسوی دگر بقعه راجع شوم
بسوگند حر گفت کای نامور — ازین نامها من ندارم خبر
شهنشاه فرمود کای نیکخو — درینجاست جمعی بهمراه تو
که سویم رسائل فرستاده اند — بسی وعدهٔ همرهی داده اند
هنوزند پیش من آن نامها — بیایند تا یکایک نمایم ترا
پس آنگاه فرمود شه با غلام — بیاور و آن نامه‌های تمام
چو خواندند آن زمرهٔ بی‌هنر — فکندند سر از خجالت بزیر
درین بود کامد ز ابن زیاد — رسولی و خط در کف حر نهاد
بمضمون آن کای یل بهره‌مند — بهر جا که بینی شه ارجمند
بباید که بندی بهر سوش راه — بجایی که دور است از آب و گیاه

فرود

فرود آورش تا که گردد مطیع — نهد سر برین بارگاه رفیع
چو حر خواند آن نامه با شاه داد — بگفتا که ای شاه والانژاد
ندانم که عبدالله ابن زیاد — چرا با تو دارد بدینسان عناد
بجا نارم ار لیک فرمان او — خورم همچو گوی زخم چوگان او
وگر بهر جنگ تو بندم کمر — برم شرمساری ز خیرالبشر
پس آنگاه آمد برون از سپاه — نهان این سخن گفت در گوش شاه
بسا واکف حر که ای نامجو — کشد تیغ از بهر پرخاش تو
درین ره که می‌آمدم آشکار — همه سنگ و هر ذره و برگ خار
بشارت همیداد سوی جنان — عجب آمدی در دل من از آن
که من از پی حرب ابن رسول — سفر بر سر خویش کردم قبول
چنان خیره بینند هر دو سرای — که جنگند بفرزند خیرالوری
کسی کو سوی آسمان تف زند — بر او رشح رحمت کجا افکند

هر آنکس که آرد سوی قبله پای   برحمت رود چون ببیند خدا
کنونت بسیار از حد سپاه   بهمراهی من درین جایگاه
ولی مصلحت اینچنین دیده ام   همین فکر در دل پسندیده ام
که چون خسبد این لشکر بیشمار   نماینده هر یک به بستر قرار
بس آنگه چو خادم شوم همرهت   بهر سو که خواهی نمایم رهت
ولی چون هویدا شود بامداد   بجویم بتز دیرت ای پاکزاد
چو لشکر فرو برد سر در خواب   چو آمد ز لشکرگه خود بدر
بیامد بر شاه و شد سوار   روان شد به پیش انوران نامدار
چو لختی برفتند از آن رهگذار   چو آمد بمنزلگه خویشتن باز
شنیدم که آنشب بسی تار بود   نجوم و قمر ناپدیدار بود
درآن تیره شب گم شد از شاه راه   همه شب بدیدند ره تا بگاه
رسیدند بر منزل هولناک   که رفت اسب آن شاه را پا بخاک

بلی

بسی تازیانه زد آن نیک رای   ولی اسب از آنجا نه برداشت پای
امام جهان اندران جمع گفت   که ای مردم با وفا گشته جفت
بگوئید در پیش من کین چه جاست   کسی گفت کین موضع کربلاست
چو گوینده راند این سخن بر زبان   فرود آمد از اسب شاه زمان
بفرمود کاین زمین کربلاست   نصیبم درین بقعه کرب و بلاست
درینجا کنند از تنم سر جدا   سهی سرو من گردد اینجا دوتا
درینجا بود کاشقیا بی دریغ   بر آل محمد صلعم برانند تیغ
درینجا بمیرند احباب من   زمین سرخ گردد بخوناب من
درینجا تبه گردد احوال من   شود خوار اولاد و همراه آل من
درینجا شود لشکر من هلاک   تنم گردد آلوده در خون و خاک
درینجا بود ماتم اهل بیت   جهان گرید اندر غم اهل بیت
درینجا همه جن و انس و ملک   زمین و مه و آفتاب و فلک

درینجا همه مرغ و ماهی و مور / ز افغان بگردون رسانند شور
علی اکبرش باز گفت ای پدر / فدای تو بادا دل و جان و سر
چه حالست کامروز تو بیکسی / خیال چنین تا بکی میکنی
امامش بفرمود کای جان من / شنیدم ز جدت علی این سخن
هم از مصطفی شاه هر دو سرای / که ما کشته گردیم در کربلا
ازان پس بخندید و فرمود شاه / کشائید بار اندرین جایگاه
که آمد زمان حیاتم بسر / درینجا ز اعدای شوریده سر
جگر گوشهٔ مصطفای مجید / شود کشته با اضطراب شدید
هر آن سر که بد جای بوس رسول / شود در میان گل و خون ملول

نسخه
بوسگاه

نامه فرستادن ابن زیاد در باب استدعای بیعت بسوی امام و ابا آوردن آن نیک نام و روان کردن آن بد انجام عمر سعد را بجنگ آن خجسته فرجام

گزارش

گزارشگر داستان هوشمند / ز روی سخن مشک سابد پرند
که ابن زیاد اینخبر چون شنید / که در کربلا شاه عالم رسید
یکی نامه بنوشت سوی امام / بمضمون آنکه ای شه نیکنام
درین روزها از حضور یزید / بسویم چنین نامه در رسید
که هر جا بیابی حسین علی / بباید که یکسو نهی غافلی
بگیری ازو بیعت من بزود / وگر سر کشد کشته باید نمود
کنون ای حسین از سر عقل و هوش / دهم پندت ای پندم آری بگوش
بکن بیعت او بجان اختیار / که از کارزارش شوی رستگار
وگرنه شو آماده بر کارزار / بریزم بتو لشکر بیشمار
رساننده این نامه بر شه رساند / چو خواند این سخن بر زبان باز راند
که هیهات ازین خلق گبر نژند / بتابند از خالق خویش سر
دل آفریده نمایند شاد / نیارند از آفریننده یاد

بگفت آنگهی پیک ابن زیاد / که ای پادشاه مبارک نژاد
جوابی که داری بده تا سپاه / که دارند سویم بسی انتظار
بدو گفت شاه این سخن بی دریغ / جوابی ندارم بجز تیر و تیغ
چو قاصد بیامد بر ابن زیاد / ز اقوال شاه جهان شرح داد
از آن پاسخ سخت و قول دلیر / که فرموده بود آن ژنده شیر
بشورید بر خویشتن آن پلید / سوی همنشینان نگه کرد و دید
که هر کس بجنگ امام زمان / به بندد کمر از شما مردمان
هر آن شهر کز شهرهای عراق / بخواهد دهم با هزار اشتیاق
ندادش از آن مردمان کس جواب / دو سه بار اگرچه نمود این خطاب
پس آنگه عمر را بر خویش خواند / چو آمد بر او این حکایت براند
شنیدم که داری بری آرزو / که ملکی وسیع است جای نکو
بخواهم کنون من که آن خوش زمین / دهم با تو ای مرد فرخ جبین

بشرطی

بشرطی که در کربلا نه قدم / ستانی از حسین علی بیعتم
وگر سر بتابد بپا ساز جنگ / سرش را رسانی به پیش من بیدرنگ
عمر در جوابش زبان بر گشود / که این کار بی فکر نتوان نمود
بگو تا سوی خانه پایی زنم / با صحاب و احباب رایی زنم
چو رخصت گرفت آن سگ بدنهاد / بپوشید خلعت روان گشت شاد
بخانه در آمد بگفته دو خط / نشسته بر اسب برنده نمط
بگفتند خیلش که ای بیکرای / بدست نرسید این فر از کجای
همین خلعت از کیست اینسان بهجت / بخشید کین خلعت خسروی است
درین روز اقبال من شد براست / جوان بخت و طالعم یاور است
بکشور سالاری ری امیر / رسانید فرقم به هفتم سپهر
بمن داد تشریفی پس ازین خوش / بیفزود قدر من از بخشش
ولیکن بشرطی که گردم سوار / کنم با حسین علی کارزار

رسانم سر شمر و ابن زیاد   دلش را نمایم ز تشویش شاد
حدیثش چو فرزند کوچک شنفت   پدر را ملامت نمود و بگفت
چه اندیشهٔ نانکو کرده   خیال تبه در دل آورده
بکن در دل اندیشه ای نامور   که از بهر جاه که بستی کمر
حسین است فرزند شیر خدا   جگر گوشهٔ دختر مصطفی
سوی والدت سعد بن ای پدر   که بر راه احمد فدا کرد سر
تو قصد جگر گوشه اش میکنی   ببابین برای شمر کین میزنی
بترس از خدا نیکوی پیشه کن   ز روز جزا آخر اندیشه کن
چو پرسند از تو بروز جزا   که بهر چه با آل خیر الوری
برآراستی لشکر بیشمار   نمودی که حیت به کارزار
چگوئی تو در روز محشر جواب   گرفتار گردی به رنج و عذاب
دگر آنکه باد است خود نام ما   فرستادی خواندهٔ مردرا

کنون

کنون آن شهنشاه عالیجناب   نموده است قول ترا مستجاب
در اینجا شده وارد کربلا   با وداری امروز عزم وغا
برار این خیال از دماغ پدر   که زر نیست اگر هستی این خبر
چو آن نطق چند بن سعد بشنید   ز درج دهن عقدهٔ گوهر فشاند
به بیهوده روی خود از وی گمر   کلا تر پسر را بگفت ای پسر
چگوئی توام اندرین مصلحت   پسر گفت کای سر غبار زرت
در بنکار این فکر و تشویر چیست   غم روز آینده امروز چیست
بخاطر چه غائب کنی اختیار   چه داری که چون بگذرد انجام کار
نمود آن پسر را بسی آفرین   که بود این سخن راست و دلنشین
من امروز زر کرده ام اختیار   خدا داند احوال روز شمار
بروز دگر پیش ابن زیاد   برفت آن سیه نامهٔ بدنهاد
که سر را ضمیم بر جدا آل حسین   بکوشم بجان در قتال حسین

باین گفته عبد الله ابن زیاد / ز هر چه آن بگویم فزون گشت شاد
ز حد بیشتر لشکر تیغ زن / همه پیل زوران لشکر شکن
بداد او و گشت او بسی شادمان / سوی کربلا شد بشادی روان
چو شد وارد کربلا آن پلید / فرستاد کس پیش شاه سعید
که ای پادشاه کثیر الشرف / چه بد باعث که آمدی این طرف
بفرمود شاهنشه نیکنام / تو و جمله اقران تو خاص و عام
بسویم رسائل فرستاده اید / بسی وعده های نکو داده اید
بعهد شما تکیه کردیم ما / بعزم سفر پا فشردیم ما
شما بر ره جور بشتافتید / ز کوی وفا روی برتافتید
نکردید یاری بابن عمم / که تا کشته شد با هزاران الم
بخواهم من اکنون کزین جایگاه / سوی مکه باز آورم رو براه
عمر چون شنید از امام این سخن / بسی شاد شد در دل خویشتن

دل شه

که شاید در ابن زیاد و امام / شود صلح بی جنگ و بی ازدحام
فرستاد خط سوی ابن زیاد / در آن خط ز احوال شرحی بداد
چو آن نامه در پیش آن سگ رسید / جوابش بدینسان نوشت آن پلید
که باید به بیعت کشش اولا / اگر سر نهد به ز جنگ و وغا
وگرنه بکن اعلام سویم شتاب / بکن انتظار از برای جواب
چو آن نامه آمد به پیش عمر / فرستاد پیش شه نامور
چو آن نامه خواند آن شه پاکزاد / بلی پاسخ او زبان بر گشاد
که هرگز بفرمان ابن زیاد / اگر سر رود سر نخواهم نهاد
چو رفت این خبر پیش ابن زیاد / ز کین آتش اندر دلش اوفتاد
حصین و ربیع و شمر را سرا / بجمعی فرستاد در کربلا
نوشت اینچنین نامه سوی عمر / که بر پادشاه مبارک سیر
فرو بند هر سو ره آب را / که تا سر نهد زیر فرمان ما

قطعو

عمر سعد را نوبت با پانصد سوار — فرستاد سوی لب رود بار

ولی چون شد اهل و احباب آن — بجان آمدند از عطش همگنان

تنی چند را شاه عالی صفات — روان کرد حالی بسوی فرات

که تا آورند آب از بهر خلق — نمانده از آن خلق را تازه حلق

جوانان مردان بر فرات آمدند — بر اعدای نامرد غالب شدند

بسی مشک پر آب کردند زان — بخیمه گه خویش بردند شان

شب دیگران سید نامور — کسی را فرستاد سوی عمر

که خواهم چنین کاندرین شب بیا — ملاقی شوی ای پسندیده رای

اجابت نمود این سخن را عمر — بیامد ز لشکر که خود بود در

شهنشاه هم با دو کس شد سوار — نیامد بر آن سگ نابکار

بگفت ای عمر از خداوندگار — نترسی که با من کنی کارزار

تو دانی که جد و اب من که بود — ندارد ترا اینچنین کار سود

حذر

حذر کن ز اندیشه ناصواب — بیندیش از آخر روز حساب

بدنیای دون کان فنا در پیست — مشو غره کان با کسی باقی نیست

عمر گفت با شه که حق گفته — دُر بی غلط ای ملک سفته

ولی گر شوم یار و همراه تو — زنم بوسه بر خاک درگاه تو

زمین هست در کوفه ام شهیا — رسد انتفاع از آن پایدار

در آرد بضبط خود ابن زیاد — دهد جمله مال و منالم بباد

بدو گفت آن شاه ایزد پرست — که آن مزرع تو برون شد ز دست

از آن خوبتر مزرع در حجاز — دهم کت بکوفه نماند نیاز

دگر باره گفت آن نکوهیده ی — که ای پادشاه مبارک لقای

بسی قصر دارم بکوفه درون — سراهای پاکیزه از حد برون

شهنشاه گفتش که ای هوشیار — عمارات دنیاست بی اعتبار

اگر قصر خاکیست گردد خراب — دهد کردگارت به روز حساب

میان جنان قصه‌های رفیع / بحضرت شود جد با کم شفیع
چو گفت این سخن شاه والاگهر / سر اندر بر انداخت آن بی‌هنر
نپرداخت در پاسخ و شد خموش / بدو گفت شاه ای لعین بی‌هوش
بایزد که من بس نیابی مراد / بذیل ال دست تو کم باد
شنیدم من از راوی معتبر / هنوز از ری اش سیخ نامه بدست
که مختار ابن عبید به تیغ / سرش ساخت از تن جدا ای دریغ
چنانش چگونه رسد با مراد / که با آنچنان شاه ورزد عناد
بگو صابرا بر کسی لعن و حیف / که بر قصد آن شه بر آورد سیف
ز نفرین بر آن ناکس انبار باد / که بر قتل آن شاه بازو گشاد

مستعد شدن عمر به گوهر بر جنگ امام معصوم و آن مظلوم
کمر توکل بر میان بستن و بعزم کارزار آن تباه کار بر گشتن

گزارنده سرگذشت کهن / ز راز گذشته نوشت این سخن

چون

که چون مطلع شد شمر زین خبر / که گشتند یکجا حسین و عمر
با بن زیاد این حقیقت نوشت / که ای خوب کردار و فرخ سرشت
میان حسین و عمر هر زمان / مکاتب نبشتند و قاصد روان
شبانگاه با هم ملاقی شوند / بجز لطف یکدیگر پیروند
چو خواند این خط ابن زیاد پلید / غضب از میان دلش سر کشید
نوشت اینچنین نامه سوی عمر / که من بهر جنگ شه نامور قطعه
فرستادمت از پی کارزارش / نه از بهر تیمار و غمخوارگیش
شنیدم که با هم بلیل و نهار / مکاتب روان بد احباب وار
عجب شد که از کار او غافلی / نباید چنین سستی و کاهلی
بباید که بر وی کنی کار تنگ / دهم دیگرت هم سپه بیدرنگ
چو آمد از آن مدبر بدگهر / بدینگونه نامه بسوی عمر
برآراست حالی سپاه تمام / روان گشت در حال سوی امام

شهنشه چو غوغای اعدا شنفت بیاران خونین خود خواند و گفت
رسیده است عمر من اینک بسر شما را امکان می چه بازید سر
همان به کزینجا گریزان شوید سر خویش گیرید و بیرون روید
نهادند سر یکسان بر زمین که ای پادشاه مبارک جبین
نخواهیم بعد از مماتت حیات که هجر تو بر ماست از مشکلات
بتن تا بود جان ما مستقیم نگردد سر ما ز تن تا دو نیم
باعدای دین جنگ خواهیم کرد عدو را فرس لنگ خواهیم کرد
نمودند چون صادقان این کلام دعا گفتشان شاه ذوالاحترام
باولاد مسلم پس آورد روی که ای نامداران فرخنده خوی
چو ما ابن عم را سوی کوفیان ۳ فرستاده بودیم و آن موذیان
برندند حیا از رخ انداختند بتیغ از تنش سر جدا ساختند
شما نیز اکنون ازو یادگار بمانید در شکل گشته از غم نزار

خطا بخش یا عطا گسترا توانا خدا ناتوان پرورا
که وقت نبرد خطا باختم بکار نکوئی نپرداختم
ز تقصیر رستم چه هر یک بدم ولی نزد تو دانم و بعد خود
اگر بنگرم از ره عتابم مکن ببخشیدنم سرشتی تو در کاف کن
اگر دانه خورد آدم از مکر دیو که آن دانه رو زیش کرد ای خدیو
گنا جرم من چونکه از کار رفت گذشتن از آن هم سزاوار رفت
نیم بنده عاصی ای پادشاه کنون کامدم بر درت روسیاه
بکن دادم از آب رحمت سفید که کس بر نگشته از درت ناامید
سوی هر که بینم بعجز و نیاز نه بیند بسوی من از بی‌نیاز
بر هر که دارم جبین وفا نهد بر سرم پا ز راه جفا
بدو دست تا بگذرم از همه بسوی تو رو آورم از همه
جزا جور یا بینم از جمله کس کسی نیست تا بفریادرس

کریمی و من بینوا بنده‌ام / تویی پادشه من گدای توام
سرم پست چه خود مکن پیش کس / بنه در دلم رغبت خویش و بس
مران گر تو رای دری نیستم / مزن جز تو چون داوری نیستم
تو بنواز اگر نه که بنوازدم / تو بردار تا کس نینداز دم
خدایا بخط سیاهم مبین / کرم کار بنده و گناهم مبین
گناهم بیامرز و عذرم پذیر / که دارم همین از قلیل و کثیر
برین بارگه چاره بر گناه / نیارد بجز مصطفی عذرخواه

نعت سید عالم صلی الله تعالی علیه وسلم

چراغ رهی شمع ظلمت زدای / رسول خدا شاه هر دو سرای
محمد که گر او نه پیدا شدی / زمین و فلک کی هویدا شدی
محمد که بی ملک و گنج و حشم / عرب کرد محکوم خود هم عجم
شهنشاه کونین گردون کلاه / نبی بود و آدم میان گل

ای

مهی تافت بر اوج پیغمبری / کسی از وی نیست بالاتری
یتیمی که شاهان گردن فراز / نهاده بر پیش سر بجای نماز
ز نسبت صفای حق نور آفرید / ازان بر زمین سایه اش کس ندید
بهین اسم آمده اسمش / علی جمله منسوخ از ملتش
نیامد نباید پیغمبری / بجز بر وی از آسمان لشکری
نخست از همه در جهان نام او / دوم جا ز نام خدا نام او
زمین مسجد و خاکش آب آمده / بسر سایه بانش سحاب آمده
بعرشش جهانبان قسم یاد کرد / وجودش سبب بر ایجاد کرد
مکن صبر از نار دوزخ خطر / چو داری شفیعی چو خیر البشر

بیان بعضی از معجزات وی که در سینه اتقیا گنجد و بمیزان تحریر سنجد

زهی پیشوای رسولان حق / که داد ایزد از سابقان سبق
فضائلی که در سینه هستند انبیا / بتنها ازان بیش دادش خدا

جلش نه

بر آب ار شد از نوح کشتی روان
ز تو رفت بر آب سنگ گران

نکرد آتش ار بر براهیم اثر
بمسند بلت آتش شد کارگر

گر آورد صالح شتر از حجر
تو آوردی از پشت اشتر شجر

نیامد باو ناقه اش در سخن
بتو کرد چون مردم اشتر سخن

به بیجرمی یوسف ار طفل خرد
طریق ادای شهادت سپرد

باقرار پیغمبریت آشکار
فصیحی شد بکشاد سوسمار

بر آورد موسی گر آب از حجر
تو کردی زلال از بنان منفجر

شکافیده شد نیل اگر از کلیم
ز سبابهٔ تو قمر شد دو نیم

سریر سلیمان اگر برد باد
ره یک شبه راه مه باد داد

مسخر شدت بادپای کر شب
گذشتی ز هفت آسمان ای عجب

چه یکشب که از سرعت ترکتاز
بدم رفتن و آمدن نیز باز

ز عیسی اگر مرده شد زنده باز
بتو مضغهٔ مضمحل گفت راز

الهی

اگر اژدهن از دست او گشت چوب
ز تو به شد ار جن جایک خرچوب

گر آنکه ازو یافت نور بصر
ترا فارق از خارقش بیشتر

یکی را گر چشم از سر افتاد دور
تو بر جا نهادی شد پر ز نور

عقیمه پر از دست تو داد شیر
کزو سیر شد خلق برنا و پیر

بحکم تو مهر فرو رفته باز
شد از مغرب خود برون جلوه ساز

چو در راه بودی بر اشتر سوار
دو نیمه شد و راه دادت کنار

بصاع جو یارا بود گر هوس
بشد ادای نعمت برآرد نفس

گر از بهر و شرح اعجاز تو
کرا که تواند شد از راز تو

غرض زین مجانس همین آید بس
که شماری نبی ما و جان خودش

ز حد رفته از جرم تشویر او
بخواه از خداوند تقصیر او

اگرچه ز دانش نیا هست نیستش
پناهی بجز درگهت نیستش

بدیل تهی دارد او دست امید
ده از عفو پروردگارش نوید

در معراج متوجه گردیدن قندیل ... از دست مقربان که قاب
قوسین او ادنی نهایت قرب اوست صلی الله تعالی علیه وسلم

شبی از شب قدر مسعودتر / ز روز درخشنده پرنورتر
سوادش سبق برده بر مشک ناب / بیاضش فروزنده‌تر ز آفتاب
در آن شب که بد چشم از دود باد / حوادث شبانگه ز آن چو باد
ز غریدن کوس و بانگ جرس / برآسوده گوش همه چرخ و کس
در آن شب شهنشاه هر دو سرای / که شد ظلمت کفر از او در ضیا
فرو شد بخواب اندکی بر زمین / سر خاک شد بر سپهر برین
غنوده دو چشمان صورت نگر / گشاده ز دل دیدگان دگر
که از کشور قدس پیکی رسید / بیاورد اسبی ز خلد مجید
سمند آن عالم برش لنگها / بتک رفتی از باد و سنگها
بگفت ای شهنشاه کون و مکان / بکش از زمین رخت بر آسمان

تویی

تویی روح تا کی بمانی بتن / که باشد فلک مسکن روح پاک
ازین مژده شه چون خبردار گشت / از آن خواب چون بخت بیدار گشت
برآمد بپشت براق چو باد / ببالای سر تاج اسری نهاد
برانگیخت مرکب ز بیت الحرام / بزد بر در مسجد قدس گام
از آنجا کمر بر سفر کرد چست / خرامید بر سوی قصر نخست
چو بر بام اول قدم برگشاد / ملائک همه سر بپایش نهاد
بگفتند کای شاه اقلیم دین / مزین بتو باد چرخ برین
بود سرمهٔ چشم ما خاک پات / فدای تو سرهای اهل نجات
بدینگونه آن سرور سرفراز / همی راند مرکب بصد عز و ناز
چو بالای سدره جنیبت جهاند / پر جبرئیل از پریدن بماند
بگفت ای رفیق مبارک نفس / چرا ماندی از صحبتم باز پس
بگفت ای شهنشاه هر دو سرا / سر جاده آن باشدت زیر پا

سر سوا اگر بر پرم پیشتر بسوزد مرا نور حق بال و پر
زمین زاده بنگر که از لطف حق بدین گونه برد از ملائک سبق
از آنجا قدم چون فراتر کشید بپا بوسیش عرش سر در نهاد
چو عرش این بدین شد فرش ره وی برفعت سوی لامکان یافت روی
مکانی چگویم برون از مکان که تن محرم آنجا نبود و نه جان
مکانی ندیده چو او باصره نه زیر و بالاش چون دایره
دران دایره چون شه ارجمند درآمد بتائید بخت بلند
برون رفت آن از پس و پیش فزود از می وصل حق بیش بیش
وزان دایره خواجه دید آنچه دید سخن کز زبان ناید آنهم شنید
ازان نسبت آگاه فکر بلند ازین ماجرا گفتگویست بسند
از آنجا چو شد بر رجعت مجاز روان شد سوی این سرای مجاز
بآرامگه باز چون تن بسود ز گرمی تن همچنان گرم بود

به از جان

به از جان نمایم بر اصحاب فدا بگویم ببر چار یارش ثنا
نخستین ابوبکر فرخ سرشت عمر از جهان کند بیخ کنشت
سیم حلم عثمان که کان حیا چهارم علی شاه شیر خدا
هر آنکس فضولی کند زین چهار بود بر سرش لعنت کردگار
بیا صبا بر آن تیغ در دست کن سر رافضی خارجی پست کن
که بنده در خدمت این چهار که رحمت کند بر تو پروردگار

سبب تالیف روضة الصابرین که از جسم مولانی بر باد رود بطفیل یادگار اسم از زندگانی بود

شبی خوشتر از صبح راحت فزا نسیمش روان پرور و دلکشا
دلارا شبی بود چون نوبهار معطر تر از نافهای تتار
طیور از پریدن وحوش از خرام برآسوده و شب برون از بام
گوزن از هراس و پلنگ از ستیز نموده هر یک بمنزل گریز

سخن اندر چنین شب سرایم ار — ز ره غنچه بروین ز علک قرار
درین فلک کین گنبد لاجورد — به دوران بیابد کسی وفای نکرد
هر آنکس که آمد قراری نداشت — مگر آنکه او یادگاری گذاشت
چو دیدم که دنیا وفادار نیست — در و بستن دل سزاوار نیست
بگفتا که تن گر ندارد بقا — به ارزنده گانی دهم نام را
بنظم اندر آرم یکی داستان — که ماند نشانم بر راستان
نه در وی بود کذب را رهگذر — نباشد ز بیهوده در وی اثر
ولیکن چو بینم ز نو تا کهن — نمانده است ناگفته هرگز سخن
مگر داستانی که شد کربلا — ندیدم بنظم اندرون هیچ جا
هر آنچه از بزرگان بگوش آمده — کنم در نوشتنش سعی مزید
بگفته اگرچه بسی داستان — به نثر آمد از هر کس این داستان
اگر قصه شیرین بود همچو قند — چو در نثر باشد بود ناپسند

کی

کنی گر تو منظوم چون مهرها — ز نا سفته گوهر بود خوشنما
چو این قصه به از گهر یافتم — به نثر اندرش بی وقر یافتم
بدل گفتم این داستان عجیب — کنم رونق افزا به نظم غریب
دری که به اندر خور سفتنم — کلامی که به لایق گفتنم
بتایید یزدان جان آفرین — بگفتم که با صدق شد همقرین
سخن گو بهر ملت ای ارست — بگفتم بنیه اختم قول است
شده روضة الصابرین نام او — نکو کن خدایا سر انجام او
صد و یکهزار و نود بود و هشت — که این داستان کهنه تازه گشت
بتایید شاهنشه ذوالجلال — نوشتم بعمر ده و هشت سال
همه شاعران گر سخن گفته اند — گهرهای دانش نکو سفته اند
سخن اندر خور خویش خرمهرها — ندارم دریغ ای هنر پرورا
زن شه کند گر سوی لعل میل — که از ان خرمهره دوزد جمیل

روضة العابرین

اگر بین بر مسلکش با ربیش [illegible] شته بمقدار خویش

در استعداد و تالیف کتاب باختتام و امداد مسبب الاسباب

بیا ساقیا تا چه داری درنگ / ز رخ بر فکن پرده نام و ننگ
بگو آنچه دانی سخن گفته به / گهرهای ناسفته را سفته به
چو مردان به بحر سخن شنا برآ / بخور غوطه دُر در کف آور برآ
درین دُرج کن دُرج ها لبالب جان / بکف به حاصل آرند از آن
چو بخشیده ایزد زبانت چو تیغ / بملک سخن فتح کن بی دریغ
بمیدان سخن با مظفر توئی / بدشت بلاغت غضنفر توئی
مدان خرد خود را که کارآگهی / باوج سخن دان که تابان مهی
بر آن کودکی کو بود هوشمند / به از پیر کش نیست فکر بلند
چه باک ار توئی کودکی خرد سال / چو ایزد ترا داد فکر کمال
کنون داستان شه کربلا / بنظم اندر آور ز سر تا بپا

که خوانند

که خوانند احباب [illegible] / بمانند نامم تو جاودان
باوصاف آن شه زبان تازه کن / سر رشتهٔ تاریخ را دراز کن
که مقهور باد آن خباثت پرست / که بر قتل آن شه بیازید دست

داستان هاشم و امیه پسران عبد مناف که توامان و متصل زاده بودند و از دو بحکم السیف اخو الحسن بعد از عجز از تداوی شمشیر از یکدیگر جدا نمودند و ازین سبب در اولاد ایشان عناد افتادن و دست بخونریزی همدیگر گشادن

شنیدستم من که عبد مناف / پسر توامان داشت بی اختلاف
امیه یکی بود و هاشم دگر / بهم متصل پشت هر دو پسر
بسی چاره کردند کز همدگر / شود پشت ایشان جدا بی ضرر
بآخر شد حیلهٔ شان بیجا / نمودند با تیغ شان را جدا
بگفتند اهل عرب کای دریغ / نباشد که ازین جداشان بتیغ
که گردد با اولاد شان زین سبب / عداوت بهم دائما روز و شب

بشمشیر سازند اینجا بهم
گر افتند باهم بسیجون علم

همه یکدگر آن توامان اولا
بکیسند آن اینجا نهادند پا

ازان پس ز پیغمبر کردگار
نموده است سفیان بلی کارزار

میان معاویه و مرتضی
همی بود بسیار جنگ و وغا

دگر ره بت شهیدان یزید
شنیدی چه آورد آخر پدید

آغاز عداوت یزید پلید با امیر المومنین حسین بموجب آنکه از بیعتش اعراض نمود و بسبب اراده ازدواج زوجه مطلقه عبد الله ابن زبیر که نامش زینب بوده

بشنو ای خردمند فرخ نهاد
که اندر یزید و شه پاکزاد

عداوت بدو وجه آمد پدید
یکی آنکه از بیعتش سر کشید

دگر آنکه عبد الله ابن زبیر
که مرد خردمند بود و دلیر

زنی داشت مه روی زینب بنام
جمالش فزونتر ز ماه تمام

بتی صاحب حسن و فرخنده خوی
نه بد کس در آن عهد همتای او

عذارش

عذارش بخوبی ز دو پیر برده گو
دو زلفش ز مشک ختن باج جو

بدیدی اگر حور عین روی او
شدی باغ فردوس او کوی او

بدیدی اگر عکس رخسار او
شه مصر گشتی خریدار او

شنیده از فصاحت حسنش یزید
بخاطر درش رغبتی شد پدید

بنادیده شد عاشق روی او
دل افگنده در حلقه موی او

ز حد بیش نیرنگ در کار کرد
فسون و تزاویر بسیار کرد

که عبد الله ابن زبیرش طلاق
بده او و شد انجام شان بر فراق

بگوش یزید این خبر چون رسید
ازین فرحتش سر بگردون رسید

یکی هوشمند بود موسی بنام
بنزد خودش خواند و دادش پیام

که ای هوشمند مرد فرخنده نام
برو پیش زینب بفور تمام

رسان دعوت من بآن حورچهر
کزو در دلم هست موفور مهر

چو موسی شنید این پیام از یزید
وکیلانه سوی پریرخ دوید

براه آمدش پیش ابن عمر | کجا میروی گفتش ای نامور
بدو گفت موسی بدین سان جواب | که زین سوی زینب همی دم شتاب
ز ابن معاویه دعوت بدم | جوان گفت یارا ز روی کرم
ز من نیز دعوت کنی مر ورا | بعقد من ار دل نهد بهترا
بره بود آن مرد فرخنده خوی | هنرمند و دانا و پاکیزه گوی
که آمد برش ابن شیر اگه | بپرسید از و موجب قطع راه
بآن پاکزاد ملک خاصیت | بیان کرد موسی همه کیفیت
بگفتا ز من هم برای سخن | اگر دل نهد با منش عقد کن
فرستاده چون پیش زینب رسید | دعا گفت و پاسخ هم از وی شنید
نشست و در گفتگو باز کرد | ز هر سو سخن گفتن آغاز کرد
بدو گفت خاتون که ای نیکخو | مرادی که داری بخاطر بگو
بگفت ای سمن عارض حور چهر | ز حسن رخت منفعل ماه و مهر
شرمنده

تو

بتو چار مردم بجان آرزومند | وصال ترا ای پری طالبند
هر آنکس که راید بخاطر پسند | شوا ز دولت وصل او بهره مند
بگفتا کیانند آن مردمان | که دارند شوق وصالم بجان
بگفتا نخستین منم زان چهار | پس از من یزید است ای گلعذار
پس از وی حسین است و ابن عمر | بر از وصل هر کس که خواهی بخور
بگفتا توئی پیر و دیرینه سال | منم خورد سال و بدیع الجمال
میان من و تست فرقی کبیر | بدر کن ز دل این خیال ای خبیر
پس آنگه بگو پیش من آن سخن | کز آنست که هست در خورد من
بدو گفت موسی که ای ماه روی | شنو وصف ایشان ز من مو بمو
بخواهی اگر دولت و ملک و مال | زر و سیم و اقبال و جاه و جلال
بخواهی نهی تاج شاهی بسر | نشینی ببالای اورنگ زر
بخواهی به دنیا شوی سرفراز | بمعموره عیش مخصی بناز

بخواهی اگر ملک و مال یزید ازان به که گیری ره و بوی یزید
بخواهی اگر روی چون آفتاب دو زلف معنبر تر از مشک ناب
بخواهی اگر عارض چون سمن رخ روشن از شمع انجمن
بخواهی اگر زهد و عهد شباب دو دیده به از نرگس نیم خواب
بخواهی اگر شوکت و زور و فر پسند آر ازان به ز ابن عمر
بخواهی اگر از خدا مغفرت بود تاج عفو خدا بر سرت
بخواهی اگر از جهنم نجات بخلد برین جای بخشد خدات
بخواهی که نیکت شود خاتمه شوی جالس مجلس فاطمه
بخواهی اگر قرب خیر الوری شوی سینه شیر خدا مرتضی
بخواهی اگر رتبه های جلی ازان به که خوش کن حسین علی
سر افکند خاتون ز فکرت بزیر لب از بکر بالین بر آورد سر
زن از فکرت نیک و رای صواب ببین تا چه مردانه داد جواب

که تخت و کلاه و زر و سیم و مال ببخشند روزی شود پایمال
جوانی و خوبی از و فرض کن که زائل شود چونکه گردد کهن
ولی خدمت شاه والا تبار میسر کند دولت پایدار
من از خدمت شه کنم اختیار به هر دو جهانم شود بخت یار
چو بود این چنین حکم پاک اله شد القصه عقد نکاح حسن شاه
یزید
رسید این خبر چون بگوش یزید شد اندر دل او عداوت پدید
که من بهر او جهد کردم بجان بتفریق او رنج بردم چنان
چو شد مطلقه آن بت حور وش حسین آوریده بعقد خودش
بشد زین سبب کین او بیشتر چنان کرد باوی که داری خبر

وفات یافتن معاویه رضی الله تعالی عنه و پسرش یزید پلید تاج بر سر نهادن و بسوی عتبه بن ولید که در مدینه طیبه از معاویه حاکم بود نامه فرستادن که از امیر المومنین حسین بیعت ستاند و اگر رد کرد ا

شنیدستم از راوی نیکبخت بقتل رسانیدند چه این خبر را از راه
با امیر المؤمنین شنوانیدن و آن مظلوم خود را از مدینه بمکه رسانیدن
و رسیدن مکاتیب کوفیان بپیش امام متضمن استدعای آن نیکنام

شنیدستم از راوی نیکبخت — معاویه چون از جهان برد رخت
بنه را ازین دار فانی کشید — سوی کشور جاودانی دوید
چو بنهاد تاج از سر خود پدر — پسر بعد از آن در زمان نهادش بسر
هما رفت و بگرفت بوم آشیان — سلیمان شد و دیو شد قهرمان
هزار آه ازین دولت برگشته — پدر شد بتخته پسر شد بتخت
ندیمان بگفتند پیش یزید — که ای نور بخت از جبینت پدید
چو خواهی که باشی شه روزگار — جهان سر بسر بر تو گیرد قرار
حسین علی گر تو رو تافتست — سر از خط فرمان تو تافتست
بخوانش بخود تا مطیعت شود — زمین بوس تخت رفیعت شود

دراز چنبر حکم تو سرکشد — بر رخانش شمشیر کین برکشد
برو لشکر بیکبار از بر بریز — جدا کن سرش را بشمشیر تیز
پسند آمد این مصلحت با یزید — بگفت آفرین با ندیمان مزید
شنیدم من از راویان سعید — که بد حاکم یثرب ابن ولید
باو خط فرستاد کای نیکبخت — ز دنیا معاویه بربست رخت
بحین حیات خود تاج داد — سریر شهی زیر پایم نهاد
کنون از حسین ابن خیر النسا — بسی در دلم خوف شد رونما
ستان بیعت من از آن نامدار — وگر جنگ جوید بکن کارزار
چو این نامه آمد ز سوی یزید — سوی عتبه کو بود ابن ولید
بگفت ای یزیدم دهد مال و گنج — نخواهم بسوی سر شاه رنج
کجا دین فروشم بدنیای دون — اگر چه از شمارم دهد زر فزون
ز راه نکوخواهی آن هوشور — فرستاد خط سوی شه زودتر

ز مضمون آن چون شد آگه شفیع
برآورد از سوز دل آه و آه

چو شد روز و آمد شب آن نیکرای
روان شد سوی روضهٔ مصطفی صلعم

چو رفت آنزمان و فغان برکشید
بگفت ای شهنشاه و جدم سعید

که این دخت تو نام حسین
که بنجوانده‌ام از کرم نور عین

کنون زمرهٔ امتت بیگناه
بمن اینچنین خشم رانند آه

سرانداخت بر تربت و شد بخواب
بخواب آمدش جد عالیجناب

بفرمود نزدیک شد آن زمان
که از امتم زمرهٔ ظالمان

نمایند شاندر بلا مبتلا
بغفلت رسانند در کربلا

ره آب را بر تو بندند سخت
دلت گردد از تشنگی لخت لخت

دران تشنگی خوار و زارت کنند
بخونابه گلگون عذارت کنند

باین فعل آن زمرهٔ زشت ظن
بدارند چشم شفاعت ز من

بگفت ای شهان بروزی رواج
ندارم به دنیای دون احتیاج

بغیر

بغیر خود مرا ده ره زود تر
رهانیابم از دست اعدا مگر

بگفت ای پسر پایه‌ات در جنان
فزونست از آن کاید اندر بیان

ولی با شهادت بیاید بدست
شکیبنده شو بر مصیبت که هست

چو شهزاده آنجا شنید این سخن
درآمد بمنزلگه خویشتن

همه اهل بیت خود آورد جمع
همه را رسانید این حکایه بسمع

همان روز گشت از مدینه سوار
سوی مکه اش عزم گشت استوار

شنیدند چون مقدمش مکیان
شدند از قدومش بسی شادمان

حسین الغرض چون بمکه رسید
دران خاک شد او مدتی آرمید

بکوفه درون شهره شد خبر
که در مکه آمد شه نامور

همه دوستداران این خاندان
که بودند با مرتضی همعنان

شنیدم که هفتاد تن سروران
نمودند میعاد و پیمان بر آن

که بر راه آن سرور نیکفال
نمائیم قربان همه جان و مال

کمربسته فرمان پذیرش شویم   زمین بوس پای سریرش شویم
نوشتند زینسان بسوی حسین   که ای شاه کونین را نور عین
ترا بنده و جانسپاریم ما   ترا جملگی دوستداریم ما
نداریم حکم یزید اختیار   چنین در دل ماست عزم استوار
که اندر رکاب تو ای نامدار   برآریم از روزگارش دمار
امامی توئی مقتدا راهبر   نگیریم جز تو امامی دگر
سوی ما قدم رنجه کن از کرم   که ما سر نهیمت بجای قدم
هرانکس که جوید بتو کارزار   کنیم آن نگون بخت را سنگسار
زتو رایت دولت افراختن   زما لشکر بیکران ساختن
چو آن نامه خواند آن محترم   تفکر نمود چیزی ز لا و نعم
هم از قدرت خوب و رای صواب   خموشید و ننوشت خطی را جواب
چنین بست و صد نامه زان مردمان   رسیدند پیش امام زمان

ولیکن

ولیکن شهنشاه فرخ سرشت   جواب یکی نامه هم کم نوشت
دگر باره با زمرهٔ خاصگان   نمودند مکتوب دیگر روان
به پیش امام آمد آن نامه چون   جوابش نوشت آن شه رهنمون
که ای مخلصان مبارک نهاد   همه دوستداران نیک اعتقاد
رسیدند مکتوبهای شما   حقیقت همه شد هویدا بما
کنون ابن عم را ابی امتحان   بجای خود آنسو نمودم روان
که حال شما بنگرد سربسر   پس آنگاه با من رساند خبر
که گر بیعت از جان کنید اختیار   کنم عزم آنسو بدل استوار

رفتن امام مسلم بن عقیل ابن ابیطالب بکوفه و از کوفیان بیعت گرفتن و نوشتن او حالت انقیاد کوفیان تمام بخدمت امام

خردمند پیر مبارک سرشت   چنان آگهی داد ازان خوش نوشت
که چون مه پیدا شد و فرخنده کیش   که از کوفیان خط رسیدند بیش

بمسلم بفرمود کای نامور | سوی کوفه ات کرده باید سفر
چو انگه مسلم بفرمان شاه | از آنجا سوی کوفه برداشت راه
دو فرزند بُدشت حوری سرشت | کز ایشان بُد آن خانه رشک بهشت
نبودش ز دیدار ایشان شکیب | بخود ساخت آن هر دو را همرکیب
نمود از عیال و همه اقربا | وداع و بعزم سفر شد بپا
بکوفه در آمد پس از قطع راه | شنیدند این خبر دوستداران شاه
همه پیش مسلم فراز آمدند | بتبجیل و عجز و نیاز آمدند
غرض آنکه از کوفیان بیشتر | به بیعت نهادند در پیش سر
چو مسلم ز مردان کوفه نشین | چنان دید فرمان بری با یقین
فرستاد زیشان سوی شه خبر | که ای پاره جان خیر البشر
جوانان بمقدار هژده هزار | همه شیر زوران و مردان کار
به بیعت نهادند سر بر زمین | بکین یزید اند چین بر جبین

بلکن

بحکمت نهادند سر همگنان | بدارند شوق وصالت بجان

جاسوس منحوس خبر ورود امام مسلم بکوفه به یزید پلید رسانیدن و آن
بد نهاد عبید الله ابن زیاد را برای قتل امام مسلم روانه کوفه گردانیدن

سخنگوی دیرینه هوشمند | چنان از نهان از بگشاد بند
که جاسوسی از شام در کوفه بود | چو این ماجرا را محقق نمود
فرستاد نامه بوالی شام | که از سوی فرزند خیر الانام
درین وقت مسلم بکوفه رسید | همه کوفیان را به بیعت کشید
سوی کوفه گر باشد احتیاج | بزودی کنون کرده باید علاج
چو آن نامه آمد به پیش یزید | بر بخیه از هر چه گویم مزید
لب چوق روی بگفت ای وزیر | درین شورشت تو بمن ده تدبیر
یکی حیله اندیش و رای بران | که بر خیزد این وحشت از جان من
بگفت ای شهنشاه فرخنده تخت | مزین بیاد سرت تاج و تخت

برآمد چنان کار زابن زیاد
بد اندیشه را داد سر بر باد

کنونت حاکم ببصره ز تو
بباید که کوفه دهی هم بباد

چو سرجوف بروی مبدابن فسون
بر او آفرین کرد از حد فزون

فرستاد نامه بابن زیاد
که ای نامدار مبارک نهاد

رسیده است در گوش من این خبر
که کرده است مسلم بکوفه گذر

ز بهر حسین علی بر زمان
طلب میکند بیعت از کوفیان

بباید که آن سوی رو آوری
که بخشیده ام با تو آن داوری

چو مردان یکدل میان را ببند
سر دشمن آور بخم کمند

بخون تشنه کن نازنین پیکرش
بزودی روان کن به پیشم سرش

چو این نامه را خواند ابن زیاد
همان روز رو سوی کوفه نهاد

چو پاسی گذشت از شب تیره فام
بشد وارد کوفه آن زشت نام

ترسیدن امام مسلم از ابن زیاد و بسوی هانی که محب با اعتقاد بود پناه بردن

دان

ربِ یسر و تمم بخیر

ازان پس بزد نعره همچون جرس
که ای دین پناها بفریاد رس

برانگیخت مرکب شه نامدار
رسانید خود را بران نیک کار

ربودش ز اعدای ناپاک کیش
بجای خودش برد همراه خویش

فرود آمد از مرکب راهوار
سر حر نهاد از کرم در کنار

چو دیدش رخ از گرد چون لاجورد
بلطف از رخش پاک میکرد گرد

شنیدم که در حر رمق مانده بود
دو چشم خود اندر رخ شه گشود

سر خود چو دید اندر آغوش شاه
شگفت از خوشی همچو گل در پگاه

تبسم نمود و بگفت اینچنین
که شکر خداوند جان آفرین

اجل گر شدی پیش بر سرم تاختی
گهی لاجرم مرده ام ساختی

همان به که مردم برای نگار
نمودم سر و جان فدای نگار

همین گفت و جان را بجان بخش داد
قدم سوی فردوس اعلی نهاد

خوشا مرد حر سوسن نامدار
که جان کرد بر آل احمد نثار

بعشق شهنشاه والا تبار • برآورد از جان دشمن دمار

تو گر تیغ صابر نداری بدست • زبان فصیحت به از تیغ هست

بمدح محبان شه بر گشای • که باشد ترا هم بفردوس جای

آمدن مصعب برادر حر و علی پسر حر و عروه نام غلام او بمیدان بکارزار و شهید شدن ایشان بعد از کارزار بسیار

چو مصعب بدید اینچنین حال حر • ز آب الم دیده را کرد پر

اجازت طلب کرد حالی ز شاه • روان شد سوی عرصه حربگاه

پلنگانه آمد بمیدان دلیر • چنانکه افتد اندر رمه نره شیر

بنوک سنان و بشمشیر و تیر • در انگیخت در خاک بس را اخیر

پس از قتل اعدا و جنگ چنین • سپرد الغرض جان بجان آفرین

شنیدم که حر داشتی یک پسر • جوانمرد و گلچهره و سیم بر

نکو روی و خوش خو و نامش علی • ز پیشش نمو را ایمان جلی

بزور آوری

بزور آوری همچو شیر ژیان • شکاونده پشت گه کوفیان

یکی نیکخو بود با او غلام • همان هر دو مردان فرخنده نام

زجنبش حسودان برون آمدند • به پیش شه رهنمون آمدند

علی چون به پیش شه نیک کیش • بیامد فرود آمد از اسب خویش

به پیش شهنشاه و تسلیم کرد • با آیین شایسته تعظیم کرد

پس آنگه بیامد بسوی پدر • بنالید و مالید بر پاش سر

اماشش بگفتا ای پسر کیستی • برین درد بهر چه بگریستی

بگفتا منم ابن حر ای امام • که نوشید از خم عشق تو جام

سر اندر هوا تو در باخته است • فرس سوی خلد برین تاخته است

مرا هم امید است نیز کردگار • که در پای تو جان نمایم نثار

کنم با حسودان تو کارزار • زنم بدر را کشم آشکار

پسر کو ندارد نشان پدر • تو بیگانه دان و مخوانش پسر

همین گفت و از شاه دستور یافت ـ چو شیر دلاور بمیدان شتافت
برآمد سالی از صف شامیان ـ علی از غضب همچو شیر ژیان
بر آن بدگهر حمله کرد زود ـ ز اسبش بنوک سنان در ربود
بزوری که رسید است آن شیر دست ـ بزد بر زمین گردنش را شکست
پس آنگه بمیدان ایستاد ـ بطرز فصاحت زبان بر گشاد
که فرخ نژادم زمین بنده ام ـ بسی دشمنان را سر افگنده ام
همین گفت و در جنگ شد مشتغل ـ بخون عدو سرخ میکرد گل
من از والد خویش شرمنده ام ـ که او کشته شد من چرا زنده ام
کسی کامدی پیش او بی دریغ ـ جدا کردی از تن سرش را بتیغ
شهنشه برو آفرین مینمود ـ بیان سخن اینچنین مینمود
که صد آفرین باد بر آن پدر ـ که زاده است همچو تو نیکو پسر
گرفته القصه گردش چو مور ـ فرو مانده اندر میان شیر زور

بکشتند

بکشتندش و آن جوان سعید ـ بر والد خود بجنت رسید
غلامش که او بود عزره بنام ـ دلش گشت ازین غم بسی مستهام
نماندش مجال صبر و نی اختیار ـ بیفتاد در حلقهٔ کارزار
چنان شد تکاپوی او در نبرد ـ که روی هژبران همه گشت زرد
شنیدم که از زخم تیغ هلاک ـ تنی چند را ریخت بر روی خاک
پس از جنگ بسیار و حرب مزید ـ بیامد به پیش امام سعید
بگفت ای شهنشاه والا تبار ـ نکردم کمی پیش ازین کارزار
من اکنون اینجا نیاسوختم ـ ولی از غم خواجگان سوختم
بخواهم کنون ای شه نیک کار ـ کنم نقد جان را بپایت نثار
بحجت کند ایزدم رستگار ـ کنم با تو و خواجگان افتخار
همین گفت و بر عزم میدان جنگ ـ بپشت فرس تا که آمد جنگ
پس از کشتن دشمنان امام ـ روان شد سوی باغ دار السلام

ازین کوچگه کو سر سرفرازست   چو نقشی که بر آب وی بوریاست
سوی خواجگان رفت شادی کنان   ز فرحت بخلد برین کف زنان
ازین به چه بهجت بود صابرا   که گردد خریدار جان دلربا
چه خواهند ازین خوبتر عاشقان   که خشنود گردد بجان دوستان

آمدن ساحه یزدی از جانب دشمنان بمیدان و کشتن او دو از زهری ابن حسان و همچنین نصر ابن کعب ریاد رسش صالح را از باد را آوردن و کشتی وجود پنجاه تن دیگر را در ورطه نابود فرو بردن و بعد از آن جان بجان آفرین سپردن

جوان هر سه مردان فرخنده نام   نمود ند رحلت بدار السلام
یکی ساحه نام جنگ آزمای   نشسته بر مرکب باد پای
مسلح بشمشیر و گرز و خدنگ   برون آمد از شامیان چون نهنگ
درآمد بمیدان زبان بر گشاد   ز نام و نشان هیچ خود شرح داد

بگفتم دلازار

شنیدم که زهری ابن حسان   درآمد بر شاه عالم روان
بگفت ای جگرگوشهٔ مصطفی   همین مرد کامد برای وغا
ز هر بیت کوی که بین دهان   نترسد ز پیکار شیر ژیان
یل صف شکن شیر پیل افکن است   دلاور تر از رستم و بهمن است
بفرما که با او نمایم نبرد   جهان را نمایم ز شوریش فرد
همین گفت و چون ضیغم مرغزار   روان شد سوی عرصهٔ کارزار
چو آمد بمیدان در آن شیر گرد   رخ ساحه گشت از سهم زرد
چو دید آن جوان را بآن کر و فر   نماندش بجز تاب پیکار دگر
یلی پند زهری بیان بر گشاد   بگفت ای جوانمرد والا نژاد
نگر نیست اندر سر عقل هیچ   که بر کشتن خویش کردی بسیچ
ره ابلهان را نگه داشتی   عیال از پس خویش بگذاشتی
نهادی یا اندر هوای حسین   دهی الگان جان برای حسین

قطعه

بیا پیش این زباد ای جوان | که بخشد ترا منصبی بیگمان
جوابش بگفت آن پسندیده رای | ترا نیست عقل ای سگ بیحیا
که با ابن بنت رسول خدای | نمودی بد از جهت عزم وغا
ز راه وفا رخ بپوشیده‌ای | به دنیای دون دین فروشیده‌ای
به دنیا که فانیست بی اعتبار | عذاب ابد کرده‌ای اختیار
دگر کرد در دل خیال آن پلید | که گوید سخن با جوان سعید
بزد نیزه آن شیر بی اندرون | بمردوشه‌اش در جهنم وطن
چو پرداخت زبری از آن بدگهر | بجولان در آورد مرکب دگر
بزد بانگ مانند غرنده شیر | که در معرکه کیست از من دلیر
منم زهری ابن حسان شیر زور | که از هیبتم در جهان است شور
اگر از سپهر سیجا به بندم کمر | هراسد ز هولم دل شیر نر
کجا آنکه از من دلاور تراست | برم روبه است ار چه شیر نراست

کجا انکه

کجا آنکه آید به پیکار من | خورد زخم شمشیر خونخوار من
اگر همچو رستم جهانم سمند | صد اسفندیار آورم در کمند
شنیدند چون شامیان آن خروش | همه کس بلرزید بر خویشتن
ازین پیش هم هست مردانگیش | شنیدندی وصف فرزانگیش
هر کس فرو برد در دوش سر | هراسیده گشتند از آن نامور
بجنگش نرفت کس مطلقا | فراموش کردند نام وغا
عمر چون سپه را هراسنده دید | بهول اندرون نعره بر کشید
که ای نامداران دون همتان | ز یکتن چرا اینه ترسان چنان
نصر نام شخصی از آن مفسدان | بعزم وغا شد بمیدان دوان
ولیکن بدیدار آن شیرمرد | بترسید و نامرد و تاب نبرد
زبان بر نصیحت گری بر گشاد | که ای نامدار مبارک نهاد
چه خواهی گرفت از حسین علی | بده جان شیرین به بیحملی

بنه از پی کشتن خود میان   بپاشش این زیاد ای جوان
کت از گنج سازد بیکدم غنی   همه عمر در عیش خرم زنی
بدو گفت زهری که ای بیخرد   بدین کی خردمند دنیا خرد
شما گر بدنیا نمایید عیش   بعقبی کند بر شما نار طیش
باحوال ما اندرینجا اگر   رسد سختی و درد و رنج و ضرر
قدم چون بمیدان محشر نهیم   ز فضل حق آنگه بتسنیم
همین گفت و حالی بنوک سنان   بسوی جهنم نمودش روان
برادر یکی داشت صالح بنام   به پیچید بر جنگ زهری تمام
چو زهری برو دیده را بر گشاد   برآورد خشمین خروش از نهاد
بنوک سنانش ز زین بار ربود   بکشت و ورا بدوزخ فرستاد زود
پسر داشتی صالح از خود شجاع   که خواندندیش ابر دی قلاع
بکین عم و والد خویشتن   بمیدان در آمد جبین پر شکن

هنوزش

هنوزش نیامد سخن بر زبان   که زد زهریش نیزه اندر دهان
ز زینش بیفکند ده گام دور   برآورد ازان سر خیال غرور
ازان پس سوی صف لشکر شتافت   بخاک اندر آورد کس را که یافت
بسی از سواران لشکر شکن   گر افتاد بر خاک ازان پیلتن
غریوان بهر جانبی میشتافت   به نیزه دل دشمنان میشکافت
ازان پس قدم سوی میدان گشود   مبارز طلب کرد و جولان نمود
کسی کامدی پیش او بهر جنگ   بکشتن نمیکرد یکدم درنگ
بگوشم ز راوی چنین باز رفت   که او کشته شد دشمن بیست و هفت
عمر گشت حیران ازین کار زشت   ز بس کشتن و مردم انداز پیش
یکی زشت خو بود نامش حجر   درآورد رو سوی آن بدگهر
که سرو فتی پهلوانان توی   کزین گروه کاردانان توی
سر زهری آر آوری سوی من   برآرم همه حاجتت بی سخن

حجر گفت هیهات خاموش کن / ز من پاسخ این سخن گوش کن

جوانست گوئی که ضرغام تند / کند بچهٔ شیر خونخوار کند

نیم سیر از جان که سویش روم / بهم پنجگی همره او شوم

مگر آنکه مقدار صد سوار / همه جنگجویان و مردان کار

بیایند و سازند جا در کمین / نشینند آماده هر کس بکین

روم من بسویش بمیدان فراز / باو یکدو ساعت شوم جنگساز

چو بر من کند حمله آن پیلتن / گریزم بسوی کمینگاه من

هر آینه در عقبم افتد چو شیر / که جنگ آزمایست و مرد دلیر

همین هست فوج از کمین برجهند / بیکبارگی سوی او رو نهند

چو حمله بران شیر مست آورند / بدین حیله او را بدست آورند

پسندید او زین سخن با عمر / کمین بست جا بهر حجر

از آن پس بمیدان درآمد حجر / هراسان و لرزان ز پا تا بسر

بزد بانگ برکی بدان بی هنر / کرای دشمن آل خیر البشر

بیا تا بمیدان گرانش کنم / بیکدم بکیری از ما اش کنیم

ببینیم کز ما که گردد بلند / که مغلوب گردد که فیروزمند

حجر گفت من بهر پند آمدم / نه از بهر تیغ و کمند آمدم

تو با این شجاعت که داری بتن / عجب کمتر بود منصبت ایکنونست

بیائی اگر پیش ابن زیاد / نماید ولایت ازین زر و سیم شاد

تو دانی که شاه و تو مال و منال / نماید ار داوری یار فرخنده فال

شنو پند و با اهل دولت برآی / ز مغلوب جیش کری تا تو نما

برو گفت زهی کی ای نابکار / زوال این خیال است بر ابرار

حسین است فرزند شیر خدا / جگر گوشهٔ دختر مصطفی

چه نازی بعبدالله ابن زیاد / که مردیست بی سیرت و بدنهاد

براه نکوئی ندارد قدم / برافراخت بر قتل آن شه علم

همین گفت و انداخت بر کین عنان   حجر گشت سوی کمین گه روان
بدل گفت هر کس که این بیحیا   دریغست اگر یابد از من رها
بزد بانگ بر اسب و آمد پدید   بنزد کمینگاه بر وی رسید
حجر نعره زد کای گروه مهان   رهانیدم از دست این پهلوان
سگان از کمینگه برون تاختند   بر آن شیر خود را بینداختند
ولی آن جوان هنرپیشه   نکرده بدل فکر و اندیشه
بیفکند خود را بر آن ملحدان   بسی سیل خون کرد از آن خسان
ولی آن پلیدان بجز خون کی   گرفتند گردش بیک بارگی
جوان اندر آن حلقه چون شیر نر   سپر را همی کرد زیر و زبر
شنیدم که مقدار پنجه سوار   بخاک اندر انداخت آن نامدار
نبود زخم بودش ولی بر بدن   ز هر جا روان خون از آن پاک تن
چو خسته بدید آن هنرمند را   فرستاد سویش تنی چند را

جوانان

جوانان بمیدان نهادند روی   رسیدند بر زاهر نامجو
ربودندش از حلقهٔ دشمنان   رساندند پیش امام زمان
شه مهربان سرور نامدار   نهاد از ره لطف سرش در کنار
جوانمرد مردانه پاک زاد   بهوش آمد و دیده را برگشاد
نهاده در آغوش شه دید سر   ز فرحت بگردون رسانید سر
بخوشحالی آن مرد نیک اعتقاد   زبان را تبسم کنان برگشاد
خوشا سر که شد خاک درگاه یار   خوشا جان که کردم بپایش نثار
خوشا دل که برگشت از شوق یار   خوشا من که مردم براه نگار
همین گفت و جان را بجانان سپرد   نهان زنده ماند ارچه ظاهر بمرد
خوشا مرد زاهر که هنگام جنگ   نکردی بقتل مبارز درنگ
فدا کرد جان را براه امام   بر او رحمت ایزد دار السلام

آمدن دو نابکار مسمی بسالم و بشر بمیدان کارزار و کشتن ایشان را

مخالف

بجنگ

عبدالله کلبی و شهید شدن آن نامدار بعد از پیکار بسیار

گزارنده از تکلف تهی / چنین داد از این سرگذشت آگهی

که چون گشت حر ری بمیدان شهید / بجنت سوی فردوس اعلی کشید

ز هر دو طرف مردمان منتظر / همه از پی از سبقت یکدگر

ز یکسو بر آوازه یاران شام / تجمل نموده بقتل امام

ز دیگر طرف مخلصان امام / بهر رای آن شه نیک نام

همه سینه از مهر پرساخته / لوای وفا بر سر افراخته

شه شیر دل نور چشم رسول / همه نیک و بد کرده بر خود قبول

ستاده بیک سو چو بدر الدجی / کشیده بر خلعت مصطفی

اگرچه بد اندک سپاه امام / ولی سر بسر بیکی تا تمام

همه شیر مردان شمشیر زن / همه پیل زوران لشکر شکن

نبرد آوران کین تن یکی / سپه را کفایت شدی بیشکی

دلی

دو کس اندرین حالت از جیش شام / بمیدان هیجا نهادند گام

یکی گفت من نام دارم یسار / سپه را بسم گرچه باشد هزار

دگر گفت سالم مرا هست نام / که از جنگ شیران نتابم زمام

برانکس که از زنده گان هست سیر / بیاید به پیکار ما هر دو شیر

که تا بسر نیزه و تیغ تیز / کنیمش رگ و استخوان ریز ریز

بریر و حبیب آن دو فرخنده نام / بدینسان بگفتند پیش امام

که رخصت بده تا بمیدان رویم / به آن هر دو لاف پیشه شویم

همان تیغ شان بر سر شان زنیم / همان نیزه بر فرق شان بشکنیم

نبود دوش آن شه نامدار / که سازید یکدوست ساعت قرار

جوانی که عبدالله اش نام بود / دلاور تر از نیرم و سام بود

در این حالت آمد به پیش امام / قوی قد و گردن کش و سرخ فام

بر افروخته دیده چون گرگ و باز / قوی یال کش دیده و گردن فراز

بتو سوی کین بر دل نامدار ۔ برآرد از آن هر دو ناکس دمار
بعبد الله القصه رخصت نمود ۔ جوان با پلیدان آنجا کشود
بگفت ای پلیدان ناپاک دین ۔ سخن گفت نتوان بشیران چنین
شما دو کس نید و من یک تنم ۔ به بینید تا من چه بازی کنم
اگر یک بود شیر و صد گوسپند ۔ کند وقت کین جمله را بند بند
درین گفتگو بود آن نامدار ۔ که ناگه بزد نیزه بر روی یار
بآن فن کشتی که پیشه اش بدی ۔ سر نیزه اش را ز خود دفع کرد
برآورد تیغ آنگه آن پاکزاد ۔ بپاهایش بزد تا ز پا اوفتاد
پس آنگه بسوی سر او دوید ۔ که اندازد از تن سرش را پلید
درینجا سالم برآورد تیغ ۔ درآمد ز پشت جوان بیدریغ
برآمد ندا از سپاه امام ۔ که از سالم اندیش ای نیکنام
جوانمرد از گفتن کارزار ۔ ز سالم نترسید و زد بر سرا

بدانسان که کردش ز تن دور سر ۔ نمودش میان جهنم مقر
رسید آنگهی تیغ سالم بدو ۔ ولی رد نمود از خود آن نیکخو
بسالم برانداخت آنگهی تیغ تیز ۔ نمودش ز سر تا بپا ریز ریز
پس آنگه غلامان ابن زیاد ۔ نهادند رو سوی آن پاکزاد
گرفتند بر اطرافش سر بسر ۔ ولی آن جوانمرد صاحب هنر ۔ واقعه
بسر پنجه چون ضیغم خشمگین ۔ فکندی سر دشمنان بر زمین
بهر سو که او تاختی شیروار ۔ برآوردی از شوربختان دمار
پس آنجا بگیهان درو انگهی ۔ برفته شد اندر جنان خانگی
عثمان تا شب زین سرای فنا ۔ میان جنان در ریاض یافت جا
گه او شد و نیز برنا و پیر ۔ ازین شاه ره کشتن آرد دگر
چگونه توان دل بدنیا نهاد ۔ که کس را زمانی امانی نداد
کجا شد محمد رسول خدا صلعم ۔ که بهرش پیدا شد ارض و سما

منه صبا بر اول برین مرحله / کزینجا بگو چیست صد قافله

بمیدان آمدن بریر ابن حصین مرد زاهد همدانی و یزید ابن معقل مرا تیغ بولاد سا شکافتن و بعد از کارزار بسیار بشرف شهادت یافتن

سخن دان پرورده پیش بین / سخن راند ازین داستان انگبین
چو عبدالله کلبی اندر وغا / سوی باغ فردوس بگشاد پای
بریر آمد ابن حصین پیش شاه / که بوده است در ولایت پناه
اجازت طلب کرد و همچون پلنگ / در آمد خرامان بمیدان جنگ
جهاینده مرکب برسم طراد / فصیحانه بنمود از زبان برگشاد
که من آنجوانمرد جنگ آورم / که سرهای شیران بسنگ آورم
چو در خدمت شاه بستم کمر / نه پیچم ز خدمت مگر از پس سر
باعدای دین سازم اکنون نبرد / که روی هژبران کنم لاجورد
در آمد پلیدی ز جیش عمر / برابرش فرستاد سوی سقر

دلاسم

دگر رستم در آمد بر شیر زور / بمیدان هیجا در افکنده شور
بروز دو جوانمرد زخم درشت / بروی زمینش بیفکنده و کشت
بدین رستم هر که آمدی پیش او / شدی کشته از زخم بر نیش او
گران حرب رستم بدیدی بحیج ... / شدی از نهیبش ز نهره آب
بنیروی سرپنجه زورمند / بسی را بخاک هلاکت فکند
سپه چون بدید آنچنان دسترد / کسی ره سوی جنگ او می برد
چو میدان تهی ساخت از دشمنان / گشودند اندران جا هیجا زبان
گرامی قاتلان بنین رسول / قبیح الخصال ان ناقص عقول
بیایید هر یک به پیشم فرا / که بخشم سزای فعال شما
هر آنکس که پیشش نهادی قدم / برابرش فرستادی اندر عدم
عمر چون نگه کرد زان شکوه / بیکبار از کار او شد ستوه
بشوخی نگه کرد سوی سپاه / که ای غرالان این چه رسمست راه

چنان اسب در کاهلی رانده اید   که از جنگ کردن فرو مانده اید
یزید ابن ابی معقل سوار   ز سوی مخالف سوی کارزار
چو پیش بریر آمد آن بدنهاد   بگفتا بآن مرد والا نژاد
بدانم چنانم که تو گمرهی   روی بر ره ناحق از ابلهی
بریرش بفرمود کای سست دین   بیا تا کنیم آزمایش برین
هرانکس که از ما ده باطل بود   درامرد حقه ار قاتل بود
هرانکس که باطل بود بدگهر   سلاح محقق شود کارگر
برین امتحان گشت راضی یزید   که تا حق ز باطل برآید پدید
پس آنگاه درخواستند از خدا   که یابد محقق بمبطل علا
ازان بعد باهم درآویختند   بسی فن کشتی برانگیختند
بفرق بریر مبارک نهاد   یزید اولا تیغ زد از اجتهاد
بیکذره لیکن نشد کارگر   که بر راه حق بود آن هوشور

بلی

پس آنگه بریر از سر تیغ تیز   نمودش رگ و استخوان ریز ریز
بمعیار پیکار در کارزار   بشد کار آن مرد خصم آشکار
بریر حصین بعد قتل یزید   بیامد به پیش امام سعید
شه اورا دعا گفت و بنواختش   دل از مژده خلد خوش ساختش
جوانمرد ازان مژده جانفزا   ز شادی نگنجید در دو سرای
بپشت فرس تنگ را کرد تنگ   درآمد بمیدان بشکل پلنگ
بپولاد هندی بازو شکن   جدا کرد بسیار را سر ز تن
بحیر آمد ابن اوس انگهی   بباز و توانا با تن فربهی
بریر حصین بود از و بخبر   که زد آن تبه کار تیغش بسر
پس از بردن دشمنان در جحیم   بفردوس رفت الجنان سلیم
قدم در جهان شهادت کشید   وزان داد او جان سعادت گزید

بمیدان آمدن وهب ابن عبد الله کلبی و محکم بن طفیل و دیگر جماعت دشمنان

بقتل رسانیدن و عنان سعادت بمیدان شهادت گردانیدن

گزارندهٔ داستانهای کهن / سخن راند ازین قصهٔ دلکش
که چون شد بر از جهان رخت کش / مقامی بفردوس دادند خوش
وهب نام کلبی مبارک لقا / جوانمرد فرخنده خو نیک رای
شده از عروسی او هفده روز / نخورده بر از باغ عشرت هنوز
یکی مادرش بود و نامش قمر / به پیشش در آمد بگفت ای پسر
توئی ثمرهٔ دوحهٔ جان من / گل آبدار گلستان من
چنان دارم الفت بتو ای پسر / که یک لحظه بی تو نیارم بسر
ولیکن بخاطر تأمل نما / که امروز حسین ابن شیر خدا
بمعدود چند در کربلا / ز جور عدو مانده اندر بلا
کجا زیبد ای زیب جانم ز غم / وی اندر بلا و تو اندر نعم
ز خون خودم به که شربت دهی / دهی جان و یاری کنی همرهی

که تا

که تا هرچه شیر از دو پستان من / بخوردی بحل سازم ای جان من
شهادت بکف نقد جان ای پسر / بزن با متاع شهادت بخر
فدا اکنون کن سر برای حسین / قیامت نشین در لوای حسین
وهب گفت کای مادر مهربان / بخواهم که در پیش شاه جهان — قطعه
ببازم سر و جان ندارم دریغ / زنم همچو مردان باعدا تیغ
ولی بهر آن نوعروس جوان / دلم بیش خواهد ز شرح و بیان
چرا کان صنم عارض و سیمبر / هنوز از وصالم نخورده است بر
اجازت بفرما که تا زود ازو / نمایم وداعی و آیم زود ازو
بگفتا برو لیک باهوش باش / یکی پند مشکو یمت گوش کش
زنانند بیعقل و بیهوش و رای / مبادا فریبی دهد مر ترا
بافسون و افسانه و مکر و فن / مبادا که گردد زنت راه زن
وهب گفت کای مادر مهرکار / در این کار خاطر ز من جمع دار

بدان شوق آن شه نوشتم چنان
که شستن بآب فسون کی توان

همین گفت و آمد دوان پیش زن
بدو گفت کای یار غمخوار من

درین روز فرزند پاک رسول
بشهباست در دست اعدی اصول

بخواهم که جان اندرایش کنم
سر خود نثار دو پایش کنم

درین روز زهر شهادت خورم
درآن روز شهد سعادت خورم

بسر بنهم تاج عفو خدای
نشینم به رایت مصطفی صلعم

عروسش بگفت ای دل افروز من
زهر دو دو چشم صبح اندوز من

زنان را اگر جنگ بودی روا
همی ساختم جان بپایش فدا

بیا تا قدم سوی آن شه زنم
زپا بوسیش بهره حاصل کنم

ولی پیش او کن بمن این سخن
که در خلد پا کم نهی جز بمن

شدند الغرض متفق سوی شاه
بمژگان برفتند خاشاک راه

عروس از سر صدق و فرهنگ و رای
بگفت ای جگر گوشه مصطفی صلعم

بگفتم

شنیدم که هر کس که میرد شهید
بفضل خداوند گار مجید

میان سرای بهشت برین
بود همنشینش با حور عین

همین شوهر من که در پیش تست
کمر بهر همراهیت کرد چست

بخواهد که جان انماید فدات
فشاند سر خویش تن را بپات

ولی من ازو بر نخوردم هنوز
ازو کام حاصل نکردم هنوز

بگو تا نماید بمن این سخن
که در خلد ننهد قدم جز بمن

اگر اینجا منم مستمند و غریب
نه مادر بپیشم نه والد قریب

مرا لب برد با تو تا ای سعید
توام از کرمها و لطف مزید

سپرده کنی در کف خواهران
هم اندر کف اشرف دختران

که تا چون کنیزان خدمتگزار
کنم در قدمهای شان جان نثار

جوان گفت کای شاه والاگهر
پذیرفتم این وعده بر چشم و سر

چو با رخصت جد تو مصطفی صلعم
آیم با میان بهشتی سرای

دران باغ بی او قدم کم زنم / بجز نام او نیز دم کم زنم
کنون من سپردم ترا باز و اش / سپر در حرمخانهٔ خود تواش
همین گفت و بار روی چون آفتاب / بزلف معنبر تر از مشکناب
بمیدان در آمد زبان بر گشاد / که ای دشمنان شه پاکزاد
من آن شیر زورم که هنگام جنگ / ز تن برکشم پوستین پلنگ
به بندم بزنجیر بهرام را / بدام آورم شیر ضرغام را
من آن پیل زورم که گاه نبرد / برآرم ازین آب کی دند گرد
اگر تیغ هندی بدست آورم / بشیران جنگی شکست آورم
برانم به پیکار اگر بارگی / کشم دشمنان را بیکبارگی
همین گفت و در کف بچوگان سپرد / هر آنکس که آمد برش جان نبرد
پس از جنگ بسیار و پیکار بیش / بیامد بر مادر مهرکیش
بدو گفت کای مادر مهربر / شدی راضی از من بگفت ای پسر

هزار آفرین

هزار آفرین بادت ای گردکار / که بس خوب تر کرده کارزار
کنون نیز تا باشدت زندگی / به پیش شهنشاه کن بندگی
مکن هیچ تقصیر در طعن و ضرب / بجا آور آیین هیجا و حرب
پسر گفت فرمان پذیرم ولی / دلم بهر آن دلبر چون گلی — قطعه
همی سوزد ای مادر مهربان / بگو تا بسویش بپیچم عنان
بیکبار بینم رخ غمگسه / کنم دیده روشن بدیدار او
بیک ره سوی یار پای زنم / وداع از چنان دلربای کنم
همین گفت و از پیش او روی تافت / بسوی پری رخ عروسش شتافت
بدروازهٔ خیمه آمد روان / شنید از سراپرده صوت فغان
که هیهات رفت از برم یار من / بماندم بغم رفت غمخوار من
نه حاصل نمودم ازو کام من / نه زو یافت غمگین دل آرام من — رفت
جوان چون شنید این فغان از عروس / ز سوز دل آورد و آه از درون

فرود آمد از مرکب باد پای ‏ بخیمه درون آمد آن نیک رای
بروی پریرخ نگه کرد چون ‏ بدید آن پریچهره را سرنگون
بدو گفت کای بانوی حور چهر ‏ ز حسن رخت منفعل ماه و مهر
چه حالت که این بیقراری تراست ‏ چنین ناله و آه و زاری چراست
بگفتا که ای راحت جان من ‏ روا نشده درد و احزان من
درین غم چگونه ننالم چنین ‏ که رفت از برم چون تو فرخ جبین
نشست الغرض نزد بانوی خویش ‏ سرش کرد بالای زانوی خویش
درین بود کامد ز میدان ندا ‏ که میدان تهی شد ز مردان جدا
چو بشنید چون زاعد اشنیده این سخن ‏ ز غیرت بپیچید بر خویشتن
بآن ماه رو گفت کای یار من ‏ بهر درد و اندوه غمخوار من
روم من به منوشت کردگار ‏ نگهدار تو باد پروردگار
ندانم که بار دگر [illegible] ‏ ببینم رخت یا بروز جزا

همین گفت

همین گفت و شد سوی میدان روان ‏ بعزم شدن سوی باغ جنان
بمیدان بدیدش اندر عقب نازنین ‏ همیگفت و میکوفت سر بر زمین
که از چشم آنماه و رشک بتان ‏ چو شب گشت تاریک بر من جهان
رسید الغرض محکم ابن طفیل ‏ بمیدان هیجا بکردار سیل
برو حمله کرد مرد دلیر ‏ بیفکندش از پشت مرکب بزیر
بدان سان فکندش ز بالا به پست ‏ که اعضای او جمله درهم شکست
در انجا تنش نیزه درهم شکست ‏ بشمشیر بران در آورد دست
جوانمرد با تیغ الماس گون ‏ زمین سرخ کرد از بسی سیل خون
بهر جا که خود و سپر یافتی ‏ بشمشیر برنده بشکافتی
ملک آفرین گوی مردانگیش ‏ ملائک در احسنت فرزانگیش
زبس جنگ کامد از آن شیر جنگ ‏ سپاه مخالف در آمد بتنگ
بزد بانگ بر لشکر خود عمر ‏ که گیرید [illegible] سر بسر

گرفت الغرض گرد او را سپاه
چو انبوه هاله بود گرد ماه

زدندش بسی زخم از هر طرف
که افتاد بر خاک آن ذی شرف

سرش را بریده احمقی زشت نام
بنیزه آخت در پیش خیل امام

چو افتاد بر خاک مسلم آن سرش
ربود آن زمان از زمین مادرش

رخش را ببوسید و گفت اینچنین
رضای من این بود ای مه جبین

که جان را براه شه نیک رای
چو مردان بکردی نمودی فدا

بردند سرش سوی بانوانش
نمودند با گریه همراه نوانش

چو بانو سر شوهر خویش دید
بمیل از سرش خون به دیده کشید

پس از ناله و گریه بیشمار
بمرد و بشد سوی دار القرار

روان شد سوی شوهر خویشتن
نمودند هر دو بجنت وطن

دگر گونه هم گفت گویای راز
که در حرمگاه آمد آن زن فراز

بنالید و خون آن نیک کیش
بمالید اندر سر و روی خویش

الحق

رب یسر و تمم بالخیر

که شخصی نگون بخت سوزن دقه
ز بیداد اشقی ساخت او را شهید

زجا مادرش جست و برداشت سنگ
بزد بر سر آنکه کشتش پسر

بر آورد مغز از سر آن پلید
که مردود و در جهنم رسید

از آنجا نگه باز گردید زال
یکی چوب برداشت بهر قتال
قرلو

بمیدان درآمد دل از درد چاک
سه تن را بینداخت بر روی خاک

سوی خویش خواندش شه نیکظن
که در شرع منهی است پیکار زن

پس آنگه بیامد به پیش امام
بگفتا که ای شاه ذو الاحترام

ز من گر خطا رفت معذور دار
که بودم ز درد پسر بیقرار

جوانی درین روز بودی اگر
بکردی انتقام پسر

دریغا که روزی جوانی برفت
جوانی چو شد زندگانی برفت

جوانیست پیرایه آدمی
جوانی بود مایه خرمی

آمدن عمر بن خالد و خالد ولد آن نامدار بمیدان کارزار و جنگ نمودن شان

باعدا نابکار و رفتن آن به بعد از پیکار بیشمار بدار القرار

روایت کند راوی نیکبخت | که سوی جنان چون وهب بست رخت
جوانی عمر ابن خالد باسم | تنومند و شیر افکن و پیل جسم
بر اسب افکند بر گستوان | چو شیر ژیان شد بمیدان روان
بگفت ای پلیدان اعدای دین | بحرب شه اندر دل آمده کین
چسانید مر امت مصطفی ص | مسلمان بگوئید خود را چرا
که با اهل بیت رسول خدا | نمودید زینگونه عزم وغا
بیا تا درم پوستین همه | سیاهی کشم بر جبین همه
چو بستم بزور آزمائی کمر | دمار از شما جمله آرم بدر
هر آنکس که سیر است از جان خویش | بمیدان جنگم نهد پای پیش
همین گفت و تیغ از میان بر کشید | چو برقی که از ابر گردد پدید
چو نامد ز هیبت کسی سوی او | بسوی صفوف سپه تافت روی

با کل نبی ور — نسخه

اگی

اگه بر صف میمنه تاختی | اگه میسره را براندا ختی
جناح سپه گاه بشکافتی | اگه بر صف قلب بشتافتی
به پیکار بسیار و جنگ درشت | بسی زمره دشمنان را بکشت
پس از قتل اعدا که ناید شمار | روان شد سوی باغ دار القرار
عمر چون روان شد بدار السلام | پسر داشت شایسته خالد بنام
بر افکند بر اسب بر گستوان | بکین پدر شد بمیدان دوان
دلیرانه پیکار آغاز کرد | در کینه بر دشمنان باز کرد
بخون حسودان ناپاک دین | چو گلسرخ میکرد روی زمین
یمین و یسار از پس آنکس سعید | بتیغ از تنش سرفکندی پلید
فراهم هر آنجا که دیدی گروه | پراکنده کردی بفر و شکوه
پس از قتل اعدا و جنگ خسان | روان شد بسوی سرای جنان
غم هجر را جمله بر باد داد | سوی والد خود روان گشت شاد

ازین دار فانی که جاوید نیست / درو جاودان ماندن امید نیست
بنه بست و چالاک بر جست زود / بسوی سرای بقا پا کشود
تو هم صابرا رخت بربند زود / که اینجات بیهوده امید بود
ز دنیا نداری امید وفا / کزو نیست حاصل دگر جز جفا
بسا کس درین پرده پر فساد / بر چشم تو چشم بر هم نهاد
بسا از رفیقان همزاد تو / که رفتند در پیش تو رو برو

بمیدان آمدن سعد بن حنظله تمیمی و جنگیدن او با عدای اسلام و جان باختن او براه امام و رفتن بعد از مجادله تمام و مقاتله مالا کلام بدار السلام

گذارنده برنگ راستان / چنان پرده برداشت ازین داستان
که چون خاله و والدش مردوار / گرفتند در باغ جنت قرار
ازان بعد سعد تمیمی بنام / جوانی بد اندر سپاه امام

جوان

جوان شجاع پسندیده بود / که رو از وغای نپیچیده بود
بسی در جهان جنگها ساخته / سپر هیچ جائی نینداخته
چو میدان تهی دید از مردمان / ز غیرت بپیچید بر خود جوان
بسرعت بمیدان بیجا دوید / تو گوئی که ثعبان بجلوا دوید
بگفت ای خبیثان ناراستگوی / بمیدان درون همت ور جری بود
منم سعد بن حنظله شیر زور / که از من بگیتی فتاده است شور
اگر رستم آید به پیکار من / شود کشته از تیغ خونخوار من
بهر سر که تیغی برافراختم / زبر دوختم تا بینداختم
همین گفت و در جنگ شد مشتغل / بخون کرد بیجاده گون دی گل
چنان در حسودان دلیر او فتاد / که در گله میش شیر او فتاد
برآورد چندین کسان را دمار / که نارد شمارنده اندر شمار
بسی را روان کرد خون بیدریغ / کسی را به نیزه کسی را بتیغ

بلیه‌ی زناگاه بروی رسید — بشمشیر بیداد کردش شهید
خداوند غفار جان آفرین — عطا کرد بروی بهشت برین

آمدن جبار نامدار چنانکه نام ایشان مذکور خواهد شد بمیدان کارزار و رفتن ایشان بعد از کارزار بسیار بدار القرار

چو بگذشت سعد از جهان فنا — سراپرده زد در سرای بقا
جوانمرد خوشخوی نامش نمیر — سلحشور و پیل افکن و شیرگیر
بآوردگه زد دلیرانه گام — برآورد شمشیر تیز از نیام
سمندر صفت گوئی آن نیک کار — در افتاد در آتش کارزار
باعدای دین جنگ آغاز کرد — سر تیغ با میغ همراز کرد
ستاره چنانکه ز افتنه بست — شنید از جوان جنگی برد ست
تو گوئی که تیغش مگر برق بود — بهر سر که میزد دو جا مینمود
به یکگونه بسیاری از دشمنان — بینداخت بر روی خاک آنجوان

بگو چه

بگو چه القصه زین مرحله — که کرد و در دار عقبی یله
چو حماد ابن انس آن بدید — سوی معرکه همچو شیران دوید
درافکند مرکب بمیدان جنگ — کشیده چو شیران پی جنگ جنگ
چنان تیز بشتافت براه صواب — که جولان کند سوی جلوه آفتاب
برانگیخت از قهر برنده حسام — فرس را برانگیخت وی از جام
بتیغ چو برق خود از کهربان — بسی را بتیغ خسته شد او نهان
سوی ار باقی قدم تیز شد — بیاران پیشینه آمیز شد
ازان پس وقاص ابا لشکر و تیز — برآورد از حربگه رستخیز
بشمشیر رخشنده تر ز آفتاب — برون مینمود آتش از سنگ و آب
بلان پلنگ افکن و شیرگیر — فرو مانده پیشش چو روباه پیر
به یکگونه مقدار هفت و چهار — ز اعدا درافکند بر خاک خوار
درآمد یکی زشتخوی پلید — به نیزه نمود آنجوان را شهید

شرابی ز جام شهادت چشید | بشد در جهان سعادت کشید
شریح ابن عبد الله از بعد او | بمیدان حرب اندر آورد روی
سوی رفتن خلد فرمود عزم | روان کرد مرکب بمیدان رزم
چو در گله گوسفندان پلنگ | بر انبوه زد خویش را بیدرنگ
بهر سو که نیزه برافراختی | جهانی ز مردم تهی ساختی
بهر سو که مرکب برانگیختی | بشمشیر خون یلان ریختی
کرانا که از مرکب فرود او فتاد | بگردش رسیدند چون گردباد
بکشتند و آنمرد فرخ سرشت | بخرم دلی رفت سوی بهشت

مسلم و فرزند او بمیدان جنگ شتافتن و سینه پرکینه
دشمنان را به نیزه و تیغ شکافتن و بعد از وغای
اعدا جا بدار البقا یافتن

گزارنده با هوش و رای تمام | سخن راند ازین قصه مستهام

چو خالی

چو خالی شد از جنگیان حربگاه | کسی سوی میدان نمیبرد راه
جوانمرد مسلم که دیندار بود | دلیر و تنومند و هشیار بود
بسی بوده در خدمت مرتضی | بسی کرده همراه آن شه وغا
بآن وجه بد صحبتش با علی | که میخواندش اخی خویش آن ولی
بسی جنگها کرده همراه او | بسی ریخته خون بدخواه او
بهر حربگه کو شده رزم ساز | بجز فتح هرگز نمیگشت باز
زجان آوران جهان برده گوی | گهی از وغائی نه پیچیده روی
بیامد به پیش امام سعید | اجازت گرفت و بمیدان دوید
کزش و منت ابن خیر البشر | جگر گوشه حیدر نامور
مرا اینچنین هست امید از خدا | که با دشمنانش نمایم وغا
سر خود کنم خاک درگاه او | زتن برکشم پوست بدخواه او
چو آیم خرامان بمیدان جنگ | کجا پای دارند پیل و پلنگ

چو بگاهی

بشیری

چو شمشیر بنهاد کش سم از غلاف | فتد لرزه از هول در کوه قاف
در ان وقت شخصی ز جیش حسود | قدم پیش بیکار مسلم کشود
روان گشت بر باد پای جواد | بسی خویشتن را بمردی ستود
بر آشفت مسلم از ان لافها | بدو گفت کای احمق بی‌حیا
چه لافی که من شیر جنگ آورم | بیا تا سرت زیر سنگ آورم
تو گر شیر زوری منم شیر گیر | اگر سیری از جان به پیشم بگیر
پلنگم به پیکار و شیرم بزور | بیا پیشم ار شوق داری بگو
بمغز اندر از خشمش افتاد شور | بزد نیزه بالای مسلم بزور
ولی دفع کرد از خود آن جنگجو | بزد نیزه بر پهلوی اسب او
بدان سان که آمد برون از یسار | بخاک اندر آن تن درافتاد خوار
حبشی دگر نیز آمد بجنگ | جوانمرد مسلم فشردش بجنگ
سگی دیگر آمد بمیدان کین | فرو کوفت آن شیر دل بر زمین

بدین رسم

بدین رسم هر کو آمدی بهر جنگ | شدی کشته از دست ببر پلنگ
بشمشیر پولاد و پیل شکن | بکشت الغرض قدر پنجاه تن
به نیکو نمی کرد جنگ عظیم | که افکند شش تن دگر در جحیم
فتاد آخر الامر بر روی خاک | ز دندانش بسی زخم بر جسم پاک
قدم برگرفت از جهان فنا | سرا پرده زد در مکان بقا
پس از قتل مسلم مبارک نسب | دلش سوخت از نار هجر پدر
خروشان و جوشان و گریان روان | بکین پدر شد بمیدان روان
شهنشاه فرمود کای نیکمرد | ز میدان بیا بیا باز گرد
گرشه والدت کشته از دشمنان | گرت هم بکشند آورند آن جهان

قطعه

شود مادرت زان الم مستهام | شود روز رخشنده اش همچو شام
برادر و مادر خروشان نهاد | که ای نیکمرد مبارک نژاد
گر از جنگ دشمن کنی تا دلم | بگردد ز نو راضی اصلا دلم

بجانه اوش ولد بی مسیمود — بدان غیرتش بر وغا سیف زرد
همی گفت کی تشنۀ غم بدار — خوری ای یا بان از کوثر آب گوار
جوان العزیز چو بمیدان رسید — بکی بانگ چون شیر غران کشید
کرای ابو الفضولان بیدانشان — ندارید از عقل و دانش نشان
من آن شیر ال رسول افکنم — که با کوه کوه گران بشکنم
نهنگ آید از شیر در پیش من — شود خسته از زخم بر نیش من
همین گفت و آغاز و خون جنگ — بگرز و سنان و بتیغ و خدنگ
سر کس شکستی بگرز گران — کسی را همی سفت ای با سنان
کسی را تن از تیغ برق سوی خون — کسی را بناوک جگر دو خون
بدین رسم و آیین بزخم بلا — تن بیست افکنده بر وادی جا
نمود العزیز کمی از زین مرحله — روان کرد سوی جنان قافله

آمدن هلال خجسته فال بمیدان قتال و شهید شدن او بود از

تن تیر به غیره اعدای نکوهیده خصال

زنادر سر بان اسرار در — چنین گوش من گشت نوبر
که چون مسلم و ابن او هر دو تن — نمودند جا در بهشتی چمن
از آن پس هلال ابن نافع جوان — بعزم وغا شد بمیدان روان
با اصل از چه بود و نامش هلال — ولی بهتر از بدر بودش جمال
از آن روز تا دختری خواسته — تن از حلۀ نیکو آراسته
چو عزم وغا ساخت آن حق پرست — عروسش بدامن در آویخت دست
که یارا بمیدان مرو زینهار — مبادا برآرند دانی سر دمار
تو بیری با من از غم آیم بجان — رسانم ز درد آه بر آسمان
جوان گفتش ای بخرد دور شو — چه گویی که بر راه نیکی برو
من اندر ره شاه والا تبار — کمر بر وفا کرده ام استوار
ز عالم دل خویشتن برداشتم — لوای وفایش برافراشتم

بعهد محبت وفا میکنم / نگاهی که در رهش جان فدا میکنم
شهنشه شنید از هلال این سخن / بدو گفت کای یار فرخنده ظن
نخواهم که در نو جوانی ز بیم / شما را بدل داغ هجران نهم
جوان گفت کای شاه عالی تبار / چسان سازم این کار را اختیار
که مشغول باشم بشادی خویش / دلت باشد از جور بدخواه ریش
گرفت الغرض رخصت و چون پلنگ / بشادی روان شد بمیدان جنگ
مدور سپر همچو قرص قمر / بیفکند بر دوش آن نامور
حمایل یکی تیغ هندی بدوش / بدشمن کشی کرده بازو بجوش
بتیر و کمان آنچنان داده دست / که جز بر سر سوی ناوک نشست
عقاب خدنگش بغیر از جگر / ز دشمن نمیخورد طعمه دگر
چو ناوک فکنده بزور آوری / بدر برجستی از سه اسکندری
بمیدان در آمد زبان برگشاد / که ای زشت خویان اهل عناد
من

من آنم هلال ابن نافع دلیر / که هرگز نترسم ز پیکار شیر
جوانیم کمر بسته در کارزار / کرا طاقت آنکه گردد قرار
چو بازو کشم بهر پیکار سخت / ز تیغم شود بیستون لخت لخت
یکی سگل قومی ملحدی قیس نام / بارزم آمد بجنگ [آسمان] و کام
هنوز اندکی دور بود از هلال / که بر سینه زد تیرش آن نیکفال
بلی رد تیر آن سگ بدگهر / در آورد حالی بر خود سپر
ولیکن جوانمرد فرخنده فال / خدنگ آنچنان زد بران بدخصال
که بشکافتش آن سپر را زمان / بدر جستش از پشت حالی بران
چو دیدند ازو آنچنان دستبرد / ز هولش کسی رو بمیدان نکرد
ز هول هلال از برای وغا / تا رزمگه کس بتنها و یای
پس آنگه جوانمرد فرخنده خو / سوی صف لشکر در آورد رو
بتیر افگنی چون کمر کرده بست / نگارا بیاراست بازو درست

بتیر افگنی چون کمر کرد چست | کمانرا بیاراست با زه درست

بتیری امیری فگندی ز پای | ربود از خدنگی نهنگی ز جای

شنیدم که شصت و هشتاد تیر | بهر یک فگند از حسودان امیر

چو از جعبه اش تیرها شد تمام | برآورد شمشیر تیز از نیام

ز سر در دماغش در افتاد جوش | برآورد چون تند تندر خروش

درافتاد در دشمنان همچو شیر | بسی را ز اعدا درآورد زیر

بیک حمله صد سر بریدی ز تن | زره چاک کردی دریدی بدن

کشید آخر الامر رخت از جهان | قدم زد ببستر با فرح جنان

براه جگر گوشه مصطفی صلعم | فدا کرد جان در جنان یافت جا

اگر صد برابر ز من بودمی | سر خویش در پای شه سودمی

بمیدان حرب شه تشنگو | سر خود بغلطاندمی همچو گوی

ولی گرچه از دست رفت آن زمان | مخور غم که سهل است تدبیر آن

زبان تو

زبان تو شمشیر تیز است کوش | بیاد از ین لبه تشنین خموش

بمدح محبان شه برگشای | بخوردم ولی زن بفردوس جای

آمدن شش مرد که نام ایشان بیان خواهم کرد بمیدان نبرد و جنگ دشمنان کردن و بعد ازینجای اهل ایشان رخت بدار عقبی بردن

شنیدم من از راوی نیک فال | که چون رفت آن یزن وار جمال

یکی نامور عبد رحمن بنام | به پیچید بر جوب دشمن زمام

بمیدان در بیجان گشت تیز | که بر خوان شود گرسنه زود خیز

باعدا رخ آورد و آواز داد | که ای بد نهادان ناپاک زاد

حسین علی تکیه گاه منست | بهر جا که باشم پناه منست

منم تشنه خون اعدای شاه | فدا نم سر خویش در پای شاه

بقوت چو شیرم بیجا دلیر | که پیل دمان را درآرم بزیر

همین گفت و بر مصطفی شد فدا حسودان رخ اندر بهشت نهاد
بهر سو که میبرد شمشیر تیز نمودی ز سر تا بپا ریز ریز
پس از آنچنین دشمن انداختن ز بس کشته‌ها پشته‌ها ساختن
درآوردش از پا اجل ناگهان بدار البقا شد روان زین جهان
از آن پس یکی مرد یحیی بنام که باد او مقامش بدار السلام
جوان قوی قد و جنگ آزمای که کوه گران بر فکندی ز پای
بناوردگاه آمد و ایستاد فصیح سخن بند از زبان برگشاد
که من آن بلنبان پسندیده‌ام که گاهی ز جنگی نترسیده‌ام
چو در دست گیرم خدنگ و کمان نباشد به پیل و ژیان هم امان
چو پنجه کنم بهر پرخاش تیز در آرند شیران رخ اندر گریز
همین گفت و شد مشتغل در نبرد رساند از زمین تا بافلاک گرد
کسی را بنیزه کسی را بتیر درآمیخت در خاک بس را اخیر

بکی از

پس از قتل اعدای شش از عدد روان داد بر دشمن بخت بد
از آن بعد مردی چو غرنده شیر روان شد بمیدان بیجا دلیر
جوان شیر جنگی بمیدان رسید بگفت ای حسودان شاه شهید
بزور آوری نیست چون من جوان چه اندر عرب بلکه اندر جهان
اگر رستم اکنون شود زنده باز به شاگردی من نماید نیاز
گر آید بجنگ من اسفندیار کجا از کمندم شود رستگار
باین زور کایزد بدادستم بر چو شیران بدانسان کنم دستبرد
گر از دشمنان شه نیک فال نمانم بروی زمین یک عیال
دهم جان بخون دلی پرورش کنم سر فدا بر رخ چون مهش
همین گفت و شد مستعد بر جدال کمر کرد چست از برای قتال
برانگیخت مرکب بمیدان جنگ جهان کرد بر چشم بدخواه تنگ
بر آن شه همه کرد انبوه‌ها ز جا بر فکندی گران کوه‌ها

بیک لحظه سی تن بخاک آورید | همه را بخاک هلاک آورید
دگر باره زد حمله آن شیر دین | درانداخت ده تن دگر بر زمین
پس از حرب بسیار و رزم عظیم | برافراخت رایت بباغ نعیم
جوانمرد مالک از آن پس چو شیر | درآمد بمیدان هیجا دلیر
رخ آورد آنگاه سوی عمر | که ای سعد وقاص ای بی‌هنر
ز تو دیدی این کارها خوب‌تر | بریدی تو را با سر تیغ سر
جهان زار رانیدی از شر تو | ز فتح بر آل نبی کفر تو
عمر را چو رفت این سخنها بگوش | فکنده از خجالت سر خود بدوش
بگفت ای جوانان لشکرشکن | کنید این جوان را خموش از سخن
بپیچید شخصی بجنگش عنان | کفش داد مالک بخاکش روان
چو برخاست آن کار آن جنگجوی | بسوی صفوف سپه تافت روی
ز سر تا بپا لشکر شام را | همان کوفیان را بد انجام را

بخاک تن

بخاک تن تن فرو میفکند | شه القصه وار و بنخل بلند
پس آنگه عمر نام ابن مطاع | که رو ایش چو سه بیکفنده شجاع
برافکند بر اسب برگستوان | بمیدان آرزنگه شد روان
سخنها ز نوک زبان فصیح | بگفت اینچنین با بیان ملیح
که ای بد خصالان ناقص عقول | چه اندیشه فرزند پاک رسول
برون از نیام ار برآرم حسام | ز هیبت بگریزند بهرام و سام
کند برق واقع جهان را بشر | جهان را کند برق این تیغ گر
همین گفت و چون ضیغم خشمگین | بجنبید و در لرزه آمد زمین
میان بست بر عزم رزم حسود | مبارز طلب کرد و جولان نمود
شه القصه مشغول در کارزار | ز خون کرد روی زمین لاله زار
بهر سو که شمشیر برداشتی | نشانی ز بدخواه نگذاشتی
بهر جا که نیزه برافراختی | بسی دجله خون روان ساختی

قوله

پس از قتل اعدای بیش از حساب / برفت از کوثر بنوشید آب
ازان بعد قیس بن شبه جوان / چو پیل دمان شد بمیدان روان
کشید از غضب نعرهٔ هولناک / که شد سینهٔ دشمنان چاک چاک
منم قیس گرد توانا و چست / که برنده شیران کنم زین درست
ببر خاکش من گر کند غیر عزم / تنش بدرم از شمشیر رزم
بجنگم گر آید ز دریا نهنگ / وگر خود بود ارسلان یا پلنگ
چنانش در آرم بخم کمند / که احسنتم آید ز چرخ بلند
درین روز گردم شهید و دگر / نشینم ته ظل خیر البشر
همین گفت و سرگرم شد در وغا / ز اعدا در انداخت بس از پای
درین حالت از دشمنان امام / یکی زشت کهدار سالار نام
قوی قد و گردنکش و پیلتن / تو گوئی که آمد یکی اهرمن
بمیدان در آمد بعزم نبرد / ولیکن بر آسید از شیر مرد

ازانمرد

هزیمت کنان تا بصحرا شد او / جوانمرد دنبال او رو نهاد
جوانمرد قیس از پس او دوید / که فوجی دگر از عدو در رسید
بیامد همان فوج پس اندر قفا / زدندش ز هر سوی زخم از جفا
شد القصه قیس از کف شان شهید / بشد در بفردوس اعلی دوید

بمیدان آمدن هاشم ابن عتبه عمزادهٔ عمر نحس از طرف امام و جنگیدن با عدای اسلام و کشته شدن شمعان و نعمان ابنان مقاتل از دست آن نیک نام و فرستادن امام برادر خود فضیل را با کس دیگر بامداد آن مبارک فرجام و رفتن ایشان بعد از محاربهٔ تمام بدار السلام

چو قیس از جهان رخت بربست و شهید / میان سرای جنان آرمید
درین حالت از پهلوی لشکر شاه / ز صحرا بر آمد جوانی چو ماه
بتن کرده خفتان همه تو بتو / بسر خود عادی چو بدر منیر
کمانی چو ابروی خوبان بدست / یکی تیغ کاهن چو یخ می شکست

یکی جعبه‌ها وکش بر کمر / بپشتش یکی بیضه آهنین سپر
بزیرش یکی اسب تازی نژاد / که بر برق بستی گرفتی و باد
ستامش همه از زر آراسته / بدر و گهر جمله پیراسته
گرفتی تا زبانه رسیدی چو دود / رسیدی بیکدم بچرخ کبود
باین جمله آراسته آن نیکنام / بمیدان بیجا درانداخت گام
بمیدان فصیحانه کرد این کلام / که ای کوفیان و خیشان شام
منم ابن عم همین بدگهر / که بخس است و خوانند ابن عم
کمر بسته‌ام اندر وفای حسین / فدا کنم سر و جان بپای حسین
همین گفت و آنگه بسوی امام / رخ آورد و گفت ای شه نیکنام
اگر ابن عم با عدو هست یار / من اینک بپایت کنم جان نثار
ز شاه آنچه الامر دستور یافت / بکردار شیران بمیدان شتافت
بگفت ای جوانان بایزد قسم / که از ایشان نخواهم بجز ابن عم

چون

عمر چون ز هاشم شنید این سخن / بترسید و لرزید بر خویشتن
نهان شد ز هول وی اندر سپاه / بگفت آنکه آید بناوردگاه
جوانست زور آور و صف شکن / مرا نیست تدبیر سوی شدن
کسی کو بود از شما بیش زور / براند بر خاکش هاشم ستور
امیر حلب صاحب احتشام / مقاتل سپر بود شمعان بنام
با رزم هاشم بمیدان شتافت / عنان کوه کوبی بسوی شیر تافت
بترسید چون شیر هاشم رسید / طریقی دگر جز مدارا ندید
بگفت ای جوانمرد فرخ نژاد / شنیدی که عبدالله ابن زیاد
قطعه
چه منصب بابن عمت والی داد / بتارک برش تاج بنهاده است
باو شهر ری و اوهم مال گنج / که طبع از شهر دون در آید برنج
بگو کز حسینت چه آید بدست / که مرد فقیر و فقط مفلس است
نه اقبال دارد نه جاه و حشم / نه مال و نه گنج و نه خیل و خدم

بیا وز دولت رخ خود نشان — براه سعادت چو مردان شتاب
بدو گفت هاشم که ای بدگهر — سوی حق نظر کن مشو بی بصر
دو سه روزه دنیای بی اعتبار — چه نازش بدین دولت ای نابکار
ره کفر و بیدینی ای زشتکار — سعادت بگو عقل بر جا بدار
بیا چشم انصاف را برگشای — سوی باغ فردوس جنت نما
چو سگ در پی جیفه چندین مرو — براه حسودان بیدین مرو
براه چار گوشه مصطفی صلعم — میان بند و در باغ جنت درآی
سر انداخت سلطان ز بس انفعال — پس از ساعتی گفت کای نیکفال
نه در دل ابن زیادت حیا — نه بینی هم ابن عم خویش را
بدو گفت هاشم که ای بدنهاد — بود لعنت حق بر ابن زیاد
که ابن عمر را ابلیس زر — برانداخت از منزل و دین بدر
من آنکس نیم کز پی زر و سیم — شتابم بسوی عذاب مقیم

داد ز

دگر خواست آن بدنهاد پلید — که گوید سخن با جوان سعید
جوانمرد هاشم در آمد بخشم — بدو گفت کای بدبر شوخ چشم
بیار آنچه داری ز تیغ و کمند — بافسون و افش راهم مبند
چو گفت این سخن هاشم نامدار — ز دشمن بنیزه شمعان نیک کار
جوانمرد هاشم برآورد تیغ — بر بدکیش تن و نیزه هم بی دریغ
ز شمعان چو پرداخت آن نامور — رخ آورد از آن پس بسوی عمر
بگفتش که ای زاده عم من — شنو تا بگویم برت یک سخن
ابی که به سعد فرخنده را — بجنگ احد در ره مصطفی صلعم — قطعه
سر و جان خود را فدا می‌نمود — با عدای آن شه وغا می‌نمود
ابو عتبه کو اخوی سعد بود — با عدای آن شه که بادش درود — قطعه
مدد می‌نمود او با آن شه بجنگ — همی زو بدندان انگشت سنگ
عجب حالتی بینم امروز من — که فرزند آن سعد فرخنده فن — قطعه

توئی کامدی بهر هیجای او — مدد مینمائی با عدای او
دراندم زبان رسول امین — همیکرد بر والدت آفرین
درین روز آتش دهادان زبان — کند لعن و نفرین لسی از بیان
درآن روز بر والدم بیشمار — همیگفت لعن آن شه هوشیار
درین روز از رحمت و فضل رب — بمن آفرین گوید ای بوالعجب
زمانش شنید این سخن چون عمر — زشرمندگی در برافگنده سر
بران شد که باز آید از کارزار — نسوزد تن خویشتن را بنار
ولیکن چو بخت بدش یار بود — نصیبش لسی وبش آن نار بود
نرفتش زدل شوق ری بطلقا — نشد دور شر از دل خیال وغا
چو اخوی شمعان نعمان بنام — بدانگونه او را بزخم حسام
بمیدان آرزم ور کشته دید — زغم بر دلش زخم کاری رسید
به پیکار هاشم بدو صد سوار — روان شد سوی عرصه کارزار

اگرچه جوان

اگرچه جوان آنهمه فوج دید — بکنده ره خوف خیش دل کم رسید
به پیکار آن جمله بازو گشاد — بمردانگی داد مردی بداد
که گر رستم و سام دار اسباب — بدیدندی آن دستبرد و شتاب
غبار سم اسب آن نامدار — کشیدندی اندر بصر سرمه‌وار
چو شد دید کان بردل نامدار — بتنها بتنها کند کارزار
اخ خود فضیل علی را روان — بشد پهلوانان سخت استخوان
باو داد هاشم فرستاد زود — فضیل علی با بمیدان کشود
عمر فوجی از جیش خود دو هزار — فرستاد در پیش آن ده سوار
که گر این جوانان به هاشم رسند — باو جمله همراه و همدم شوند
بهم متفق گشته را آن تیغ — زنند آتش تیغ در ماه و میغ
ببندید اکنون سر راه شان — بگیرید یک گذرگاه شان
بمیدان پیکار رفتند شان — ره ده جوانان گرفتند شان

چو آن ده پلنگان پیل افکنان / رسیدند در لشکر دشمنان
ز هر دو طرف جنگ آغاز شد / در کارزار و وغا باز شد
نهشتند از دست آن رزم را / برافروختند آتش گرم را
ده ارزم سازان صف شکاف / چو شیران شوریده اندر مصاف
بدست همه تیغ چون آفتاب / ربودند بخار را چو خار از رب
بیک حمله کان پردلان ساختند / بسی را بخاک اندر انداختند
کسی نیزه در بازو افراخته / کسی تیغ بران بدست آخته
بهر گونه هر یک بجنگ آمده / از آن جنگ دشمن بتنگ آمده
ولی فوج دشمن چو بد ده هزار / گرفتند بر گرد آن ده سوار
شدند الغرض تن بتن ناپدید / رسیدند هر تن بخلد مجید
فضیل علی ماند تنها یکی / باعدا همی کرد هیجا یکی
مبارز همی خواست میکشت و رد / زماهی بمه میرسانید گرد

که آن شیر

گهی برکشیدی حسام از نیام / دریدی تن مفسدان را تمام
چو عاجز شدند از کفش دشمنان / کشیدند سوی هزیمت عنان
بهر چون شدند از حضورش نفور / خدنگ افگنی ساختند تن ز دور
چو فرزند شیر خدا مرتضی رض / شد اندر کف دشمنان مبتلا
ز ران تیر باران که چون ژاله بود / ز خونش زمین سرخ چون لاله بود
سمندش بسوی زمین اوفتاد / خود آنشه پیاده بپا ایستاد
پیاده چو دیدند شه را همه / بگردش رسیدند یکجا همه
جگرگوشهٔ مرتضی را بزور / بکشتند حالی بشمشیر جور
نخستین هر آنکس که ز اخوان شاه / بقتل آمد از دشمنان تباه
قطعه
فضیل علی بود ای نیکخو / بسوی بهشت برین تاخت او
سمند سخن چون بدان تاختم / کجا بود هاشم کجا تاختم
بیا ساقیا برسوی هاشم کنون / که در دشمنان حال او گشت چون

شنیده ستم این سخن که چون آن سپاه / بُد و روی شان در دو عالم سیاه
ز پیکار ده تن بسی خسته‌اند / بامداد نعمان فرس تاخته‌اند
که آن دشمن دین تازان زحام / همه سید است بر جنگ هاشم قیام
جوانمرد هاشم بغرید چون شیر / ستاده به میدان یلی چون دلیر
نشسته به پشت یکی بادپای / گرفته بکف تیغ پولادسای
بهر سو که میراند فرخ سمند / شدی خاک میدان بچرخ بلند
بهر جا که میکرد حمله چو شیر / بسی را ز بالا فکندی بزیر
شنیدم که نعمان با کرّ و فن / بُد استاده در لشکر خویشتن
جوانمرد هاشم چو ضرغام نر / بزد پنجه اش در دوال کمر
بزور آوری در ربودش ز زین / چنانش بزد از غضب بر زمین
که در هم شکستش همه استخوان / بمرد و بشد سوی دوزخ روان
ازان پس علمدار او را به تیغ / بکشت و فکند از فرس بی دریغ

بیامد یکی آن

رب یسر و تمم بالخیر

رخ همگنان شد ز هیبت کبود / رسیدند از پیش هاشم بزود
در آن حالت آن سگ‌لان ناگهان / رسیدند در پیش آن گمرهان
شده مشتعل جنگجو سه هزار / دگر باره با هاشم نامدار
دویدند و آغاز کردند جنگ / تو گویی که آمد رمه بر پلنگ
جوان گرچه بسیار واماند بود / ز خون عدو سیلها رانده بود
ولیکن کمر بر وغا کرد چست / دگر کرد دل بهر پیکار درست
برآورد شمشیر الماس گون / ز اعدای بی‌مر براند دریای خون
تن بی‌سر لشکر شامیان / دران بحر رقصنده چون ماهیان
پس از انچنین کارزار شدید / شتابان به فوق کوثر رسید

آمدن حبیب ابن مظاهر بمیدان و صفوف دشمنان را در هم شکستن
و بعد از قتال بکمال شهید شدن و سابق بوسیدن و شخصی بدیل نام
ابن حرم سرش را بریده بگله بردن و بر جبین بر دروازه

همین گفت و بسپرد جان با خدا / سوی باغ فردوس بگشاد پای
دگرگونه هم گفت راوی سخن / که شخصی بد اهل جرم زشت ظن
نمود این شنید و سرش را برید / بفتراک بست و بمکه دوید
بیک انجمن شد که بوده است یار / حسود حبیب پسندیده کار
بدل خواست کان سر نماید بدو / دل او سست آید ابر کشته بدو
قضا را یکی کودک از حبیب / رسیده بحد بلاغت قریب
بدروازه مکه استاده بود / بر آن اسپ چو چشمان خود بر گشود
بپرسید از وی که این سر از کیست / بفتراک تو بسته اینجا چراست
بگفتا این سر ست از حبیب ای پسر / که در کربلا کردم از تن بدر
کنون میبرم تحفه سوی فلان / که بود دشمن حبیب از بسکه دشمنان
پسر چون شنید این سخن زد خروش / درآمد دلش ز آتش غم بجوش
یکی سنگ زد بر سر بدگهر / که مردود از فردوس دور تر

دمار از آن نابکار برآوردن

چو رفت از جهان همشه ابرار / قدم زد به بستان دار القرار
حبیب مظاهر بمانند شیر / قدم زد بمیدان هیجا دلیر
سوی بدسگالان یک آورد کرد / که ای نابکاران و اهل عناد
حبیب مظاهر منم شیر مرد / برانگیزم از آتش و آب گرد
بدست آرم از آهنین گرز را / فتد لرزه از هیبت البرز را
سری دارم از دوستان بر وفا / دلی دارم از دشمنان پر جفا
حبیب الغرض مشتغل شد بجنگ / همی ساخت از خون زمین لاله رنگ
که ناگه پلیدی زدش زخم سخت / برآمد فغان از دل نیکبخت
که در پایش افتاد در زیر پای / برانگیخت رکب شه نیک رای
رسانید خود را بران نیک زاد / حبیبش بگفت ای مبارک نژاد
بیا می‌گذاری بجهد پدر / بمن ده که عازم شدم بر سفر

ایمن کن

کشاد آن لب پر ز قرآن زود
بجای نکو بر درر نقش نمود

بمیدان آمدن سعد ابن حویر غلام ابوذر و یزید ابن مهاجر و کشته شدن ایشان بعد از چشیدن آب حوض کوثر

حبیب مظاهر چو رفت از جهان
یکی نیک کرد از فرس رخ روان

که بود اسمش همه بر ره خیر سیر
بهیجا پلنگ و بقوت چو شیر

اگر چه بظاهر رخش بد سیاه
دلش روشن از نور ایمان چو ماه

پیاده روان شد بمیدان جنگ
کشاده چو شیران پی جنگ چنگ

چو خود را بمیدان پیکار دید
ز درج دهن عقد گوهر فشاند

که من گرچه هستم بظاهر غلام
ولی چون بمیدان شوم خوش خرام

بروز آورم سهمگین تیغ را
زنم آتش کین مه و میغ را

بصورت اگر رنگ رویم سیاست
چه نورست کز تیغ من رو نماست

همین گفت و بر دشمنان حمله کرد
ز میدان بکیوان رسانید گرد

پس از قتل

پس از قتل اعدای ناپاک دین
روان داده شد سوی خلد برین

یزید مهاجر پی شیر زور
از آن پس بمیدان در افکند شور

بسی کشته از خیمه بسیار را
بجون شست میدان پیکار را

پس از قتل اعدای شیر ژیان
کشید آخر الامر رخت از جهان

آمدن انیس ابن معقل و عابس نام و غلام او بمیدان و رسیدن هر سه جوان بعد از مبارزت بکران و محاربت بی پایان بدار الجنان

شنیدم که چون نعش جون دید
براه امام جهان شد شهید

ز دار انیس معقل شتاب
بعزم وغا کرد پا در رکاب

اسد وار غران و جوشان چو سیل
خروشان بکردار دریای نیل

بمیدان هیجا در افکند پای
دلیرانه شد مشتغل اندر وغا

نبرد آزمائی بجائی رسانید
که کس را با او تاب هیجا نماند

شد القصّه یکجا سپاه و مزید | نمودند آن شیردل را شهید
ازان پس یکی مرد عالی بنام | همش بود پاکیزه سیرت غلام
بهم متّفق گشته هر دو دلیر | نهادند روی سوی میدان چو شیر
ربیع تمیمش چو دید از بعید | هراسید ازان شیرمردان پلید
بگفت ای جوانان زور آزمای | همین کس آمد بمیدان فرا
جوان دلیر و نبرد آزمات | جوانی که شیر دلاور ربات
بدوران نباشد کسی همسرش | که پیش دهان مور باشد برش
شنیدم در اثنای این قیل و قال | بنزدیکشان آمدان بیکفال
ولی چون حدیث ربیع آن سپاه | شنیدند سویش نبردند راه
بزد بانگ بر لشکر خود عمر | که بر جنگ چون بر نیاید بسر
دویدند یکسر سپه سوی او | نمودند عزم تکاپوی او
جوان چون سپه از حد بیش دید | زسر خود و از تن زره برکشید

برهنه سر و تن چو شیر عرین | نموده توکّل بجان آفرین
خروشان چو توپ بلشکر کشان | وغا ساخت آغاز با دشمنان
چو چوپان که راند رمه پیش پیش | رمه راند بدخواه را پیش خویش
کسی گفتش ای صفدر نامدار | برهنه چرا میکنی کارزار
برهنه فتادی بدریای جنگ | مگر نیست بیمت زکام نهنگ
بگفتا زدم چون بمیدان قدم | ندارم ز مردن بیکذره غم
هر آنکس که بگذشت از بن زسر | ز طوفان نوحش نباشد خطر
جوانمرد چون ضیغم مرغزار | بیک حمله صد سر فکندی نزار
شد القصّه بعد از نبرد گران | بشد زین روان سوی باغ جنان
غلام از پیش شد سوی مولای خویش | بخلد برین ساخت ماوای خویش

بمیدان آمدن حجاج بن مسروق و سینهٔ اهل کینه را بشمشیر خونخوار دریدن و بعد از کارزار بسیار بدار القرار رسیدن

چو عابس روان شد بدار السلام / یکی ابن مسروق حجاج نام
بدستور شد و بمیدان نهاد / بگفتا که ای زمره پرفساد
منم شیر درنده حجاج نام / ز جنگم هراسند بهرام و سام
بهم بشکنم پهلوی پیل تنه / کنم بچه شیر خونخوار گشنه
عنان فرس سوی میدان کشید / وز و خاک میدان بکیوان رسید
بشمشیر بران زهر آبجوش / برآورد از جان اعدا خروش
ز بس تنگ شد شان ز جنگ او / نمیارد هرگز کس آهنگ او
زدند الغرض تیرش از هر طرف / بر تیرشان جان او شد هدف
ز دار الفنا سوی دار البقا / قدم تیز کرد آن همایون لقا

بمیدان آمدن یوسف ابن حارث دمالک و باعدای این جنگ بیدرنگ نمودن و بعد از کارزار دلیرانه و پیکار شیرانه بدار آهنگ نمودن

چو حجاج

چو حجاج پیش امام زمان / چو پاکیزه مردان فدا کرد جان
ازان پس دو مردان فرخ روان / یکی یوسف حارث و بعد ازان
جوانمرد و بنده از مالک شام / رسیدند هر دو به پیش امام
اجازت گرفتند و چون شرزه شیر / دویدند هر دو بمیدان دلیر
بشمشیر رخشنده تر ز آفتاب / زمین لعل کردند از خون ناب
بمقدار سی تن ز اعدای دین / فکندند حالی بروی زمین
شدند آخر الامر ازین دیر زشت / بشادی روان سوی باغ بهشت

آمدن غلام امام زین العابدین که حافظ قران مجید بود بمیدان کارزار و شمشیر پیکار بر روی فجار کشیدن و بعد از وغای عظیم و پیکار عمیم در نعیم مقیم رسیدن

چو آن هر دو یاران فرخ سیر / گرفتند در خلد اعلی مقر
ازان بعد قاری قران غلام / رخش روشن از روی ماه تمام

به پیش شهنشاه آمد دوان / بهم اشکش از هر دو دیده روان
بگفت ای که جانم فدای تو باد / به راهت سرم خاک پای تو باد
بگو تا به راهت کنم سر فدا / به اهل سعادت شوم آشنا
شهش گفت کای بهر زین العباد / خریدم ترا ای همایون نهاد
نمودم ترا مالک این نکو / سپردم زمام تو در دست او
غلام نکوکار والا قیاس / بر شاهزاده نمود التماس
کزین رخصت آنی والدت یافتم / کنون سوی ای شاه بشتافتم
بباید کزین نعمت سرمدی / وزین رتبه از رحمت ایزدی
نگردان تو محرومم ای پاکزاد / اجازت بده تا نمایم جهاد
بفرمود شهزاده کای نیک رای / ترا کردم آزاد بهر خدا
دگر هر چه خواهی همان پیش گیر / به هر سو که دانی سر خویش گیر
ز شهزاده کرد این سخن چون بگوش / بگردون سراپرده ها زد خروش

نمود از

نمود از همه اهل بیت الوداع / ز دود از آتش آه بر مه شعاع
بگفتا مرا او منت اینچنین / که از روی رحمت به روز پسین قطعه
مرا باز خوانید اندر حضور / ز الطاف خویشم نسازید دور
کشید اهل بیت نبوت فغان / رسید آتش آه بر آسمان
دگر باره آن ترک فرخنده رای / در آمد به پیش شه کربلا
بیان ساخت احوال خود را به شاه / پس آنگه روان شد سوی حربگاه
رسید آنچه بر پیش زین العباد / که آن ترک را حربگه رو نهاد
بفرمود چوبی برافراشتند / همی دامن خیمه برداشتند
نگه کرد شهزاده کان ماه روی / نهاده است سوی وغاگاه روی
جوانی با عذار منور چو ماه / بزلفین چون مشک اذفر سیاه قطعه
بمیدان سجاد را ایستاد / بگفت ای پلیدان ناپاکزادی
منم عبد شاهنشه نیکبخت / به بازو توانا به پنجه سخت

بظاهر منم گرچه نازک بدن   بکف تیغ میدارم آهن شکن
هر آنکس که سویش شدی تیز گام   تنش را بدی پاره ضرب حسام
درین حالت آن دشمنان شریر   فتادند از دست او در سقر
پس از آتش تشنگی خشک گشت   بسوی شه کربلا باز گشت
ببوسید آن شاه را پا و دست   کمر بار دیگر به پیکار بست
جوانمرد ترک از غم تنگ لاش   بسی را بسینه بخست بر سوی جان
بشه گفت الا من تشنه زبان   سوی ساقی آب کوثر روان
دگرگونه هم راویان گفته اند   شنو تا چه در سخن سفته اند
که آن ترک زخم گران خورده بود   زبان بسته خویشتن کرده بود
بسویش شهنشاه خود شد روان   رهانیدش از چنگل دشمنان
بهمراه خود بیش زین العباد   بر او سر ترک در بر نهاد
بآن ضعف شهزاده پاکزاد   ببالین آن نیکخو ایستاد

پس از

پس از یکدم آن ترک بگشاد چشم   سر خویشتن دید بر پیش حسین
چو شهزاده را بر سر استاده دید   سر اندر بر شاه بنهاده دید   قطعه
شگفت از خوشی همچو گل در بهار   بخندید و شد سوی دار القرار

آمدن محمد و عبدالله بجنگاه و تیغ جانکاه بر روی بدخواه کشیدن و شربت کل نفس ذائقة الموت چشیدن

چو رفت از جهان فتی آن غلام   بخرم دلی سوی دار السلام
از آن پس دو مردان والا تبار   یکی زان دو عبدالله نامدار
دوم نیکمردی محمد بنام   رسیدند هر دو به پیش امام
بدستوری شه بمیدان شدند   طلبکار ناورد و جولان شدند
بگرز و گران و بشمشیر تیز   نمودند پیدا یکی رستخیز
نمودند کوشش بمقدور خویش   بکشتند و مجروح کردند بیش
یکی فوج از انبار دشمنان   گرفتند بر این دو جوان

یکی بندهٔ مرتضی سعد نام / بامداد آن هر دو ذوالاحترام
سوی معرکه رفت جولان کنان / دگر پنج تن هم بد و همعنان
ولی چون سپه بود بیش از شمار / بقتل آمدند آن همه هشت یار
ز فوج شهنشاه فرخ سرشت / رسیدند پنجاه و سه در بهشت
بماندند با شه ده و پنج کس / ز خویشان و اخوان و اولاد و بس
مگر یک غلام و دو یاران شاه / که بودند پیشش بشام و پگاه
همه را یکایک نمایم بیان / بتفسیرشان تازه سازم زبان

آمدن عبدالله ابن مسلم و عم او جعفر ابن عقیل پیش امام را
در رخصت یافتن از آن نیک نام برای هیجای اعدای
اسلام و رفتن ایشان بعد از کارزار تمام و پیکار رسالة الکلام
بدار السلام

چو نوبت باولاد هاشم رسید / جهان جامهٔ صبر در هم درید
زمین گشت پر ماتم و ولوله / فلک شد پر از شیون و غلغله

چو شه دید

چو شه دید کز همرهان کس نماند / ز غم آه بر سقف گردون رساند
بدانست هر واحد از اقربا / که غم میخورد شاه از بهر ما
بگفتند کای نور چشم رسول / جگر گوشهٔ مرتضی و بتول
بدل هرگز اندیشه را ره مده / چنین بار غم بر دل ما منه
نخواهیم بعد از تو ما زندگی / بود زندگی بی تو شرمندگی
ولی خواهش ماست ای نامور / که در خدمت جان سپاریم و سر
بالجمله فرمود شاه آفرین / چه شد بل رسید از اله آفرین
از آن جمله عبدالله نیک کار / جگر گوشهٔ مسلم نامدار
بیامد به پیش شهنشاه دین / بگفت ای خدایت بسر جان من
بفرمای تا عزم هیجا کنم / به پهلوی بیگانگان جا کنم
برانم فرس سوی دار البقا / بگویم بمسلم سلام شما
اجازت بفرمود کای نیک رو / نیاسوده ام اندر دل مسلم تو

تو از هجر خود غم بجانم منه — چنین از درا در دلم جا مده
ز مسلم کنون چون شوی یادگار — ز روی زمین بیخ ظلمش برآر
کنون مادر خویش را شنگیر — بهر سو که خواهی سر خویش گیر
جوان گفت کای شاه والا گهر — بنام خداوند زیر و زبر
که محرومم از خلد اعلی مکن — درین روز مشغولم اینجا مکن
بگفت ای برادرزادهٔ عم من — مسرت ده جان پر غم من
مخور غم که من هم رسم سوی تو — به بینم پس از یکنفس روی تو
پس آنگاه بگرفتش اندر کنار — بداد اوش اجازت سوی کارزار
جوان دلاور بدغاگاه رفت — غبار سم اسب بر ماه رفت
جوان چون بمیدان پیکار رسید — بآواز گفت ای سگان پلید
منم ابن مسلم بکین پدر — بمیدان پیکار نمودم گذر
کنم آتش کینه گرم آنچنان — که یک زنده نگذارم از دشمنان

۱۱ ل ۲۰ ارم

رب یسر و تمم بالخیر

بدست آورم تیغ الماس رنگ — برآرم ز بن دشمنان بیدرنگ
همین گفت و زد حمله آتشین — تنی چند را زد بروی زمین
بکین پدر گردن افراخته — بهر سر که زد از تن انداخته
بسوی عبدالله عمر دید تیز — که ای یار آماده شو بر ستیز
بود کین جوانمرد را بیدرنگ — کشی گر نبردش سیه گشت ننگ
بلند شد و نام در هر سواد — اسم از اقبال عالی ابن زیاد
عبدالله قدم بر دغا کرد چست — سلاح و سلب کرد بر خود درست
بمیدان در آمد بعزم نبرد — ز نام و نشان خود آغاز کرد
جوانمرد اول ز کینه آمد بدرد — به نیزه بران بدگهر حمله کرد
ولی مرکب آن بدبخت وآن پلید — بدو زخم آن نیزه آتش کم رسید
بهر چند عبدالله از راه کین — برو حمله بسیار و لیکن آن لعین — قطعه
بر آن بدبختی مرکب ازو پیش او — نمی آیدش بر تن آن پیش ازو

جوان گرچه از بی‌لبی میسید دم / ولیکن بآن به جگر کم رسید
که اسبش در آن روزها بیمگاه / نه نوشیده آب و نه خورده گیاه
چو عبدالله از تاختن خسته شد / قدم کرد محکم بیک جا چو کوه
ببیند تخت نیزه بروی زمین / بدست اندر آورد شمشیر کین
قدامه چو از دست آن نامور / برون دید نیزه بشد بیخطر
دوید و بزد نیزه آتش بدن / ولی دفع کرد از خود آن تیغ زن
چو از خویشتن نیزه‌اش کرد دور / همان نیزه اندر دهانش بزد
دریدش سر و بر زمینش فکند / خود آمد بر اسپ آن سربلند
سپرد اسپ خود را بدست غلام / شد از بهر جنگ عدو تیزگام
همان نیزه خونین بر دوش زد / مبارز طلب کرد و جولان نمود
گهی تیغ پیکار برداشتی / گهی بر فلک نیزه افراشتی
ببرق زخشان جگر سوختی / بنوک سنان سینه‌ها دوختی

جوان چون

جوان چون باعدا نمودار شکوه / سپاه مخالف از و شد ستوه
ز تیغش شنیده نه بوی عدم / بسویش دگر کس نمیزد قدم
جوان کرد یکدم بمیدان قرار / برای مبارز نمود انتظار
چو دیدند از و آن دلیرانه رزم / بآن رزم او کس نمیکرد عزم
جوان را لب از تشنگی خشک گشت / بیکدم همه عرصه را در نوشت
در افکند در سینه بارگی / برانش شد انبوه یکبارگی
رخ از میمنه تافت جولان کنان / ز شمشیر او قطره خون چکان
بقلب اندر آورد از آن پس رخی / فکند از مخالف بسی [illegible]
در آن حال مقدار هشتاد تن / بکشت از سر تیغ پهلو شکن
از آن پس جو اقمر فرخنده خوی / بسوی صف میسره تافت روی
گرفتند پیکان رسش از قضا / بریدند هر کس ره او بپای
فتاد اسپش از پا و آن [illegible] / پیاده بروی زمین ایستاد

یکی نوفل ابن مزاحم لعین فکندش ز زخم سنان بر زمین

دگر راوی گفته قول صحیح که شخصی عمر نام ابن صبیح

بتیرش در آورد بر روی خاک روان شد روانش بقعر مغاک

چو دید اینچنین جعفر ابن عقیل جگر گوشهٔ اخوی خود قتیل

غضب آتشی اندر دلش بر فروخت متاع سکون و صبوریش سوخت

نیاورد تابی ز آتش بجان بدستور شد بمیدان روان

بجانش در آمد بمثل هژبر برآورد نعره بکردار ابر

بگفتا منم جعفر ابن عقیل بهم لشکرم بپهلوی ژنده پیل

برافروزم از آتش جنگ را بسوزم همین چرخ نیرنگ را

کمر بسته ام بر وفای حسین کنم جان شیرین فدای حسین

بر آن جنگجویی که پیشش رسید تنش را از سر تا بپا میدرید

نهان نیا در بمیدان شام برآورد وی از بن بضرب حسام

دیونه

دویدند فی الحال آن سگدلان بسوی جوانمرد خرد و کلان

ز اعدا چنان بر روی انبوه شد که بالای سرانش کوه شد

قدم برگرفت از سرای مجاز بسرعت روان شد باقلیم راز

بمیدان آمدن عبد الرحمن ابن عقیل و رفتن آن پاک سرشت بعد از جنگی که خواهم نوشت بباغ بهشت

چو جعفر ز اقلیم فانی برفت سوی کشور جاودانی برفت

برادر بدش عبد رحمن بنام جوانمرد خوش پیکر و سیم فام

چو دید اخوی خویشتن را قتیل بجوشش در آمد چو دریای نیل

سلاح و غا بر تن آراسته فرس را ز زر و سیم بر آراسته

کمر بست و بگرفت رخصت ز شاه برانگیخت مرکب برزمگاه

گهی با سر تیغ جوشن شکاف دریدی عدو را ز سر تا بناف

گهی با سر تیر سندان شکن برآوردی از پا بسی اهرمن

کشید الغرض بعد پیکار خویش ۔ سوی بوستان جنان بار خویش

آمدن محمد و عون ابنان عبد الله در حربگاه و جان دادن در راه شاه

چو اولاد پاک عقیل از جهان ۔ برفتند سوی سرای جنان
ز اولاد جعفر محمد بنام ۔ بمیدان آرزم شد خوش خرام
بفرمود کای دشمنان رسول ۔ جفا کار بر خاندان رسول
شما جمله اعدای شه را به تیغ ۔ بتائید یزدان کشم بی دریغ
همین گفت و در کین میدان سپرد ۔ هر آنکس که شد سوی او جان نبرد
کسی زو بسوی محمد نبرد ۔ که بر سینه زخم سنانش نخورد
پس از قتل اعدا و سوز جنگ ۔ در آویخت در دامن حور چنگ
چو عون ابن عبد الله پاک دین ۔ بدید آن اخوی خویش را بر زمین
نماندش مجال صبر و نی اختیار ۔ روان شد بر آن خاکگه مردوار
بر آورد شمشیر پولاد خای ۔ بزد قاتل اخوی خویش را

بپل

بنور
ابن

بیک ضربتی کرد کارش تمام ۔ روان شد از آنجا بسوی امام
بگفت ای شهنشاه والا گهر ۔ ز هجر برادر شدم پر جگر
نگشتم مرخص نخست از شما ۔ شدم بی اجازت بمیدان اگر
کنون رخصتم ده که مانند شیر ۔ درآیم بمیدان هیجا دلیر
گرفت از تلطف شهش در کنار ۔ پس آنگه بمیدان شد آن نامدار
بگفتا کهای ستمخویان شام ۔ منم عون کاندر وفای امام
ببازم سر و جان ندارم دریغ ۔ کشم جمله اعدای شه را به تیغ
بگفت این و چون ضیغم خشمگین ۔ درآمد خرامان بمیدان کین
بکین برادر غریوان شده ۔ وز او خاک میدان بکیوان شده
مبارز بهم سنگ و دست سپرید ۔ که تا مرغ جانش بجنت پرید

بمیدان آمدن عبد الله ولد امیر المؤمنین حسن رضی الله تعالی عنهما و محمد ابن انس و سبره و جانه و فیروز نام غلام امام و تیغ بدریغ

حسن

بر دشمنان زدن و بعد از قتل اعدا وارد جنت الماوا شدن

چو عون از جهان فنا روی تافت
به دار البقا همچو مردان شتافت

ازان بعد عبد الله ابن حسن
بیامد به پیش عم خویشتن

طلب کرد رخصت که جنگ آورد
سر دشمنان را به چنگ آورد

عمش گفت کای یادگار حسن
سهی سرو از جویبار حسن

چگونه فرستم ترا سوی جنگ
خورد چون ابم در دهان نهنگ

تو ئی غمگسار دل پر الم
خدا را منه بار غم بر دلم

گرفت آن نو رخصت از شیر نر
دوانید بر سوی میدان ستور

بجولان در آورد فرخ سمند
بایستاد و گفتا بیانگ بلند

یکی جد من شاه هر دو سراست
دگر جد من شیر الله خداست

یکی جد من خسرو محشر است
دگر جد من ساقی کوثر است

ابی پاک من هست سبط رسول
حسن ابن شیر خدا و بتول

امام زمان

امام زمان عم پاک منست
سرور دل دردناک منست

برادر به جد هاشمی منست
بهر درد و غم غمزدایی منست

بهر دو جهان تکیه گاه منست
بهر جا که باشم پناه منست

با عدای او جنگ کار منست
فدا کردن جان شعار منست

همین گفت وان شاه والا تبار
برای مبارز نکرد انتظار

برانگیخت مرکب بقلب سپاه
نمود از عدو بیست تن را تباه

شتابان بنزد عمر در رسید
ز هولش عمر در سواران خزید

جوان چون پس از آنچنین کشتنی
در آمد بمیدان پیکار باز

عمر را دل رفته آمد بجای
بجای خود آمد دگر ره فرا

میان سپه کرد هر سو نگاه
پی جنگ میزد ابر سپاه

بنه بختری پیش آن بدگهر
باو سرزنش کرد و گفت ای عمر

بعجز سپهداری و سروری
سر کبر بر آسمان میبری

بنام موسی رنگی برآمیختی / عجب زین جوان چست بگریختی
عمر گفت از آن ضیغم پر ستیز / عزیز است جان زان نمودم گریز
ز پیشش نمیکردم ار گام تیز / بکشتی مرا آن یل پر ستیز
ورت نیست بر قول من اعتبار / بیا و برو سوی آن نامدار
شنید این سخن بختری از عمر / فتاد از غضب آتشش در جگر
بیا پنصد سواری که همراه داشت / به پیکار آنشه علم برفراشت
سه پور توانا ز جیش امام / یک ابن انس آن محمد بنام
ازان پس دوم نام جبار از مای / شجاع جهانگیر و کشورستانی
سیوم بنده‌شان فیروز نام / جوانمرد شمشیرزن سرخ فام
بامداد عبدالله ابن حسن / بمیدان دویدند آن هر سه تن
چو گشتند یکجا چنین چار شیر / نمودند حمله بر اعدا دلیر
چو دیدند ازان چار مرد آن گروه / نهادند رو در گریز آن گروه

از لشکر

بزد تیشه بر بختری بانگ سخت / که ترسیدی آمد ای شور بخت
بیا پنصد سوار از همین چار مرد / نماند از غزی در تو تاب نبرد
همین گفت و خود با پنصد سوار / در آن بخت با بختری شد هزار
رسیدند جمله سپه پیش و پس / گرفتند برگرد آن چار کس
ازان چار تن تشنه شمشیر تیز / گرفتند با شاه بیدین ستیز
در آن وقت فیروز با بختری / بحرب اندر آمد بسان اخگری
ستاده بمیدان چو ضرغام نر / سپه را همی کرد زیر و زبر
شنیدم که فیروز فیروز شد / صد و بیست تن را ز سر کند به
پس از جنگ بسیار فیروز خواست / که یکبار بر شه کند دست راست
روان شد سوی بختری خشم علی / که عثمان بنام احمقی موصلی
بزد ناگهان نیزه آتش نهان / ز مرکب فرو اوفتاد آن جوان
بیفکند نیزه بمیدان در آن / برآورد شمشیر الماس گون

ولی چون اسد دید فیروز را — پیاده در آن معرکه مبتلا
بزد با تکاپوی اسب و سوارش دو نیم — ز هم حلقهٔ دشمنان بر درید
بشمشیر پولاد در پهلو گذار — بروی زمین زد ز اعدا جبار
بفیروز فرمود کای نیک کار — بیا شو بر اسپ اینک سوار
بداخ است فیروز کاید برین — گرفتندش آنان بدسگالان بکین
اسد باز بگذاشت فیروز را — برآورد برق جهانسوز را
همیکرد و هیجا شتاب اختری — که زد نیزه اش بر بدن حیدری
ز پهلوی دیگر برآمد سنان — بیفتاد از پشت زین آن جوان
خشبوع گر بود ازرق بنام — روان آمد و کرد کارش تمام
چو فیروز دید ابن حسن — گرفتار گشته در آن انجمن
بسوی شوید آن جوان سعید — اسد را بدید اندر آنجا شهید
نخستین بزد نیزه بر قاتلش — بسینه اختش چو سنگ ساکش

داو

دگر حمله کرد آن یل صف شکن — یکی زخم زد و بخنجر برا با تن
چو شهزاده زد زخم بر خنجری — شه ندان دگر تیغه آن زوری
چو گشتند اعدا همه زد و جدا — بر اسپ جفا آمد و فیروز را
دوانید چون اسپ را چند گام — پس آنگه فرو ماند اسپ از خرام
که مجروح و جائع بد و تشنه هم — ز بسیار پویه در آمد بهم
کنون چون در آن گشت بی آبرو — فرو ماند از رفتن آن اسپ او
فرود آمدند از فرس هر دو یار — پیاده گرفتند بر پا قرار
چو عون علی دید شهزاده را — پیاده ستاده بجای وغا
همایون فرسش بیاورد پیش — در آمد بزین شاه فرخنده کیش
بیفتاد فیروز حالی بخاک — روان او دوشه سوی فردوس پاک
چو فی الحال عبد الله آمد بزین — دگر باره بر پشت شیر عرین
سبا زد طلب کرد هر سو دو دید — بتفتید و کرد او کشش بی مزید

تمامه‌اش قدم

بلیسه که بُد کار یوسف بنام
بمیدان پیکار برداشت گام

بشمشیر بر شیردل حمله کرد
ولی وانمود از خود آن شیر گرد

ز دوشش چپ آن شیر انداز گُر
فرو کوفتش تا بنه در سقر

پس ابن عمش بود در بر شام
بکینش بمیدان در افکند گام

جوان حمله کرد و برو زد بتیغ
بریدش سر و نیمه تن بیدریغ

ز پشت فرس بر زمینش فکند
خود آمد برابر بر آن هوشمند

بر آن شد از دستبردش سپاه
کس از بیم سویش نمیبرد راه

چو شد تنگ ازان عرصه دل بر جهان
که خود را زند بر صف دشمنان

بجولان در آورد فرخ سمند
یکی نیزه دید اوفتاده بلند

ربود از زمین کرد بر کف درست
میان بست از بهر پیکار چست

سوی میمنه تاخت آن گرد دلیر
در افتاد در دشمنان همچو شیر

ز اعدای شاه جهان چار و شست
بدان نیزه از دست او کشته گشت

ازان

ازان پس سیم عم خود گشت باز
بگفتا بان سرور سرفراز

که در من عطش آتشی بر فروخت
بان آتش اندر درونم بسوخت

شهش گفت کای راحت جان من
گل باغ اخوی نوشان کن

ابن وجه یا کم بدار القرار
وهندت ایلک شربت خوشگوار

چو عبدالله این مژده را گوش کرد
ز دل تشنگی را فراموش کرد

بمیدان در آمد تبسم کنان
ز بس فرحت خوردی کف زنان

تو گفتی بجان آفرین تاخته
بعزم وغا گردن افراخته

بشمشیر پیکار لشکر شکن
بکشت از عنیدان لبی سی و تن

ور دید القرض فوجی از دشمنان
بسوی جو اژدر و پیچا کنان

بنوک سنان و بتیغ و خدنگ
زدندش بتن زخمها بیدرنگ

عمش عون و عباس دیدند چون
ز ره دیده شد هر دو میدان درون

شدندش در آن فتنه فریاد رس
ربودندش از دشمنان در نفس

ولی چون جوان زخمها خورده بود — با عدا از حد بیش دغا کرده بود
فتاد از فرس جان بجان بخش داد — سوی ام الد وجه خود در نهاد
دریغا که آن ماه ناکاسته — رخی چون گل لاله آراسته
دریغا که آن مهوش خوب چهر — خرامنده شمشاد و رخشنده مهر
دریغا همای هوای علا — بدان خواری افتاد در کربلا

بمیدان آمدن امام قاسم و تیغ بیدریغ بر دشمنان کشادن و بعد از
محاربه از حد مزید و مقاتله شدید از دار الفنا پا
بدار البقا نهادن

زراوی خردمند روشن ضمیر — بدینگونه شد گوش من بهره گیر
که چون قاسم اخوی خود را بدید — بمیدان جنگ اوفتاده شهید
ز چشم اشک باران چو ابر بهار — بفرمود کای عم فرخنده کار
مرا نیست من بعد تاب فراق — دلم سوخت از التهاب فراق

بفرما

رب یسر و تمم بالخیر

بفرما که بر کین اخوی خویش — بمیدان بجانب نهم پای خویش
بفرمود شاهش که ای جان عم — رهائی دهی عم زاندوه و غم
ز اخوی من چون تو بی یادگار — مرو بیخ او را ز بن بر میار
ز بس قاسم القصه رخصت نیافت — بسوی سراپرده خود شتافت
بزانوی اندوه بنهاد سر — برآورد آهی ز سوز جگر
در آن وقت تعویذش آمد بیاد — که داده بدستش والد پاک زاد
بشرطی که هرگه شوی مستهام — گشائی و بر روی بروی والسلام
بدل گفت از این غم چه باشد بتر — همان به که اکنون گشایم ز بر
گشاد و بدید آن خط مشکفام — نوشته بدست خود آن نیکنام
بدینگونه کای قاسم نامجو — بهر گه که اخوی من عم تو قطعه
بمعدوده چند در کربلا — شود در کف دشمنان مبتلا قطعه
سر خود کنی گوی میدان او — نه پیچی سر خود ز چوگان او

که هر کس شود در ره او شهید — جز اینش دهد کردگار مجید
چو قاسم نگه کرد آن نامه را — بیامد دوان پیش آن رهنما
همان نامه آورد و دادش بدست — بگفتا بخوان ای شه حق‌پرست
چو آن نامه را خواند شاه سعید — برو مهر اخوی خود نیز دید
رسانید صوت فغان بر فلک — کز آن نوحه در گریه آمد ملک
بقاسم بگفت ای مبارک لقا — بخواهی که آری وصیت بجا
مرا هم وصیت بخاطر درست — ز اخوی والا حقیقت
شهنشاه فرخنده خو نیک ظن — درون بردش القصه با خویشتن
پس آنگه یکی دختر پاک خویش — در آورد در عقد آن نیک کیش
خود آمد از آن پس ز خیمه بدر — پس از ساعت آمد ندا از حرم
که دیگر مبارز نمانده مگر — شنید این ندا قاسم نامور
بدان خوش است کاید ز خیمه بدر — نماید بمیدان هیجا گذر

عروسش

عروسش بد این در آویخت دست — بگفتا که ای شاه ایزدپرست
بگو کز بر من چرا میروی — مرا میگذاری کجا میروی
بفرمود کای بانوی غمگسار — جگرگوشهٔ عم فرخ تبار
بخواهم بمیدان جهانم سمند — سر دشمن آرم بخم کمند
کنون از کرم دامنم واگذار — که افتاد وصلت به روز شمار
همین گفت و چون ضیغم خشمگین — بعزم نبرد حسودان دین
روان شد بمیدان سمند نبرد — بزد نعره کای مرده روسیاه
منم قاسم ابن حسن هاشمی — ندارم بزور و شجاعت کمی
در آرم بدل کینهٔ حیدری — بکار آورم شیوهٔ صفدری
بدست آورم تیغ جانکاه را — ز تن برکشم پوست بدخواه را
برانگیزم این رخش هامون نورد — کنم چهرهٔ دشمنان لاجورد
همین گفت و بهر مبارز بسی — نمود انتظار و نیامد کسی

پس انگه رخ آورد سوی عمر | بگفت ای تبه کار نا هوشور
بآل نبی جور کردی پدید | بسی از سادات کردی شهید
نشد در دلت هیچگاه این خیال | که کوته کنی دست خویش از قتال
وزین کردهٔ خود پشیمان شوی | باین جمله لشکر بکوفه روی
دهی راه مارا بسوی حجاز | کسانیکه ماندیم گردیم باز
بقاسم بگفت ای مبارک جبین | شمارا نیامد بخاطر چنین
که سر پیش حکم یزید آورید | رسوم مدارا پدید آورید
برو بانگ زد قاسم نامدار | که بر تو بود خشم پروردگار
که ای دون بدنیا و دین بیحیا | برین همت و عقل تو شرم باد
همین گفت و برگشت آن جانگداز | روان شد سوی نوعروس حجاز
چو قاسم بنزدیک خیمه رسید | غریو و فغان زان پری رو شنید
بخیمه در آمد بگفت ای پری | نخواهم که گردم ز پیشت بری

پروردگار

دل

ولی بد سگالان بکین اندرند | جفا کار بر آل پیغمبرند
بخواهم که با تیغ سیماب گون | کنم رایت کین شان سرنگون
بیازو که ای بانوی عالمان | نگردم جدا از تو با اختیار
همین گفت و بر باد پا شد سوار | خرامید در عرصهٔ کارزار
مبارز طلب کرد لیکن از پس | بهیجاش کس می نمیکرد رس
جوانرا ز نار غضب دل تپید | بسوی صف دشمنان در دوید
در آورد از پا بسی نامدار | بسی را بر آورد از سر دمار
بدینگونه زد خویش را چار بار | بران ملحدان نکوهیده کار
بهرگه که فارغ شدی از قتال | بمیدان همی آمد آن نیکفال
بزور آوری خویش را میستود | مبارز ز اعدا طلب مینمود
عمر گفت با ازرق بیحیا | که ای نامور نیست کس در وغا
بشام و عراق از تو افتاده شور | که مرد هنرمندی و پیل زور

بکام

باین هاشمی جنگ آماده کن   دلم را ز بند غم آزاده کن
بدو گفت ازرق که ای هوشور   جواب خود از من شنو سر بسر
بمصر و عراق و بروم و بشام   مرا با دلیریست مشهور نام
به پیکار کودک مرا کم نشست   هزبر ژیان الضیغم نشست
عمر گفت فرزند شیر خداست   نه طفلست این شیر صید آزماست
باین دو گرش تشنگی کم بدی   همه گردنان را ز درهم بدی
بهانه میاور مشو کن درنگ   برون تاز مرکب بمیدان جنگ
بدو گفت ازرق که گر با جفا   بشمشیرم از تن کنی سر جدا
من اصلا باین کودک خرد سال   نخواهم شدن مرکب بر قتال
ولیکن چهار اند فرزند من   جوانان شیر افکن پیلتن
بگو تا یکی زانهم روان   بیارد به پیش سر آن جوان
ازین فکر بخشد دلت را فراغ   ترا تازه زین شور گردد دماغ

طلب

طلب کرد از آن پس بکلان پسر   نهادش یکی خود بالای سر
کشیدش یکی آسمان گون زره   چو زلف عروسان گره در گره
مسلح بهر گونه سلاح نبرد   نشاندش بر مرکب ره نورد
جوان دشمن دین با ابلق   بجولان در آمد چنانکه برق
بمیدان در آمد بعزم نبرد   نخستین بقاسم یکی حمله کرد
جوان از خود آن حمله را کرد رد   یکی نیزه بالای فرقش بزد
سگ بد دلال آورد دستش بسر   که آن نیزه را دفع سازد ز سر
چو آمد سنان بر سپر در شکست   بغلطید آن نیزه قاسم ز دست
برآورد شمشیر تیز از نیام   عنان اند بر دشمن زشت نام
برآورد تیغ آن سگ بد نهاد   بزد بر سر قاسم پاک زاد
به پیشش در آورد قاسم سپر   ولی بود شمشیر او تیز تر
سپر را درید و بدستش رسید   محمد که بود او جوان سعید

بدو ور سپر همچو قرص قمر | بیاورد پیش شه نامور
دریده از سر خویش دستار خویش | به پیچید بر زخم آن یار خویش
محمد بسوی سپه گشت باز | به ازرق ابر شد شه از رزم ساز
فتادند چون هر دو در یکدگر | درآمد ابر اسپ آن بدگهر
بروی زمین آمد از پشت زین | بیفتاد و خود از سرش بر زمین
بغرید قاسم چو ضرغام مست | به پیچید موی سرش را بدست
ربودش از زینش بر آوری | چنانش فرو زد دران داوری
که در هم شکست استخوانش تمام | بمرد و شدش در جهنم مقام
یکی نیزه و قیمتی تیغ او | بدست خود آورد آن نامجو
میان از طلب کرد بار دگر | گره بر جبین زد چو ضرغام نر
پسر چهارم ازرق چنان حال دید | یکی آه سرد از جگر بر کشید
چو دویم پسر ازرق شنید | بکین برادر بمیدان دوید

بقاسم

بقاسم فرو گفت کای شوخ شنگ | نه کشتی جوان بلکه نامی پلنگ
نبد تا نبش کس باقلیم شام | ز شیران عالم برآورده نام
بدو گفت قاسم کرای جنگجو | بیا تا رسانم ترا هم باو — بدو
همین گفت و زد نیزه اش گرد وار | بیک زخم کردش روان سوی نار
پسر سیومش هم بیامد دوان | شد او نیز سوی برادر روان
قطعه
چهارم پسر چون بدید این چنین | سر اخوان خود را بروی زمین
روان شد بمیدان بعزم وغا | سقط گفت وی شاه شهزاده را
شد از خشم با تیغ سیماب فام | بیک ضربتی کرد کارش تمام
چو دید ازرق آن چار فرزندها | جدا بندها گشته از بندها
دلش ز آتش غم چو گندم تپید | با رزم قاسم بمیدان دوید
بدو گفت کای بانی ای سنگدل | فکندی چنین چار گوهر بگل
نمودی مرا خانه یکسر خراب | شنو تا چسان داد قاسم جواب

بیا تا ببخشم سر سم ترا / از آن باده جامی چشانم ترا
چو گفت این سخن قاسم شیر تن / شد ازرق از آن گفت او خشمگین
به پیکار او مشتغل گشت زود / بر آن عقده کو بستی این میگشود
نمودند کوشش بسی جا بسی / نیامد ولی زخم کس بر کسی
ز دو القصه ازرق بخشم کمال / یکی نیزه بر اسب آن نیکفال
فتاد اسب بر خاک قاسم چو شیر / پیاده بایستاد بر پا دلیر
چو شه دید کان شیر صید آزما / پیاده با عدا نماید وغا
فرستاد مرکب که گردد سوار / برآرد ز اعدای بی‌دین دمار
مبارک نسب قاسم نامجو / برآمد بر آن مرکب بادپوی
بیفکند نیزه برآورد تیغ / بغرید بر سان غرنده میغ
چو تیغ پسر دید ازرق بگفت / بقاسم که ای بوده با کینه جفت
من این تیغ را باز زر حساب / خریدم بر او دادم از زهر آب

چگونه ترا

چگونه ترا آمد اکنون بدست / شنو تا چسان گفتش آن حق پرست
ز فرزند تو دارم این یادگار / بر این تیغ از تن برآرم دمار
نمایم بتو راه فرزند هات / کنم بند بند دور از بند هات
همین گفت وز تیغ زهر آبدار / دریدش دو نیمه بمثل خیار
از آن بعد شهزاده بر رفت تی / بیامد بر عم فرخنده خوی
بگفت ای بنوشیده بی قدر آب / بدم کردی دشمنان را خراب
حسینش بفرمود کای پور خود / رسد اینک از کوثر آبت زجد
همان شربت خود ز من نوش کن / همه درد و غم را فراموش کن
سوی ما بیاید از آن پس درون / بزودی طلب کرده رو دار آن
پس آنگه روان شد سوی کارزار / بعزم شدن سوی دار القرار
چو قاسم در آمد بمیدان جنگ / بکرد از برای مبارز درنگ
فرو تاخت آنگه صفوف حسود / بسی جنگ کرده تهور نمود

سوی میمنه گه فرس تاختی | گهی میسره را برانداختی
سوی قلب گه مرکب انگیختی | بهر سو که میرفت خون ریختی
برآورده شمشیر چون ذوالفقار | برآورد از جان اعدا دمار
چو سنگ آمدندی ز اعدای او | رسیدند جمله ز هر جای او
زدندش فرو ناوک و باران تیر | فرو ماند از تاختن ناگزیر
که تا او فتادش فرس بر زمین | سگی شیث بن سعد از راه کین
بزد نیزه اش تا بخاک او فتاد | بسوی شهنشاه آواز داد
که ای عم مشفق بفریاد رس | رها ده ازین زمره بوالهوس
بگوشش امام این ندا چون رسید | کشید آه و آنگه بسویش دوید
نخستین بزد تیغ بر شیث را | دریدش همه تن ز سر تا بپا
جواهر در از میان در ربود | بهمراه لگه خویشش آورد زود
سر خویش وی بر نهاد شاه | بچشم وی سرش بود سیه اد نگاه

نگشم

شنیدم رمق در تنش مانده بود | دو چشم خود اندر رخ شه گشود
گرامی عروس آن پری روی را | همان مادر مرحمت خوی را
ببالین گرد خویش استاده دید | یکی آه سرد از جگر بر کشید
پس آنگه بجان آفرین داد جان | سوی اب و جد شد بجنت روان
دریغا که آن مسند آرای دین | بروی چو مه رونق افزای این
دریغا که آل رسول خدا | بشد کشته زین سان بتیغ جفا

آمدن ابوبکر ابن علی رضی الله تعالی عنهما بمیدان و تیغ آبدار بر اعدای نابکار زدن و بعد از پیکار بسیار روانه دار القرار شدن

چو قاسم روان شد سوی اوحید | بشادی بخلد برین گام زد
ابوبکر ابن علی زود تر | بیامد بر شاه والا گهر
که شاها گذشتند بسیار سال | که بوده ست در خاطرم این خیال
یکی تحفه بخشمت خوب تر | ندیدم ولی هیچ مرغوب تر

علی

کنون وانم ای شاه صاحب تمیز
به از جان نباشد دگر هیچ چیز

بخواهم که در عرصهٔ کارزار
کنم نقد جان را بپایت نثار

همین گفت و از شاه دستور یافت
برزمگه همچو شیران شتافت

هیون را بمیدان هیجا فکند
بگفت ای پلیدان ناهوشمند

مرا خوی است ابن شیر خدا
جگر گوشهٔ شاه هر دو سرای

ز بستان طه و یس گلی
هم از گلشن هل اتی سنبلی

نیم از خویش بل کهین چاکرم
براهش فدا با دو جان و سرم

همین گفت و بر دشمنان حمله کرد
تهی کرد میدان ز مردان مرد

دلیرانه هر سو که میتاختی
لوای شجاعت برافراختی

ز پیش و پس و از یمین و یسار
در آورد از پا بسی نامدار

پس از جنگ بسیار و دشمن کشی
روان شد بجنت بصد دلخوشی

بتشنه لبی آن مبارک سرشت
برفت و بخورد آب نوشین بهشت

آمدن عون ابن علی رضی الله تعالی عنهما بمیدان و کمر مردی بر میان بستن و از تار غرور دشمنان را بناخن شکستن و عاقبت

بشهدای سابق پیوستن

چو بو بکر در باغ خلد برین
بشیر خدا مرتضی شد قرین

از آن بعد عون علی خوبروی
نکوکار و دین پرور و نیکخوی

بر شاه آمد که ای پاکزاد
اجازت بمن ده که سازم جهاد

دل دوستان باز و درآرم بکار
جهان را بر اعدا کنم تنگ و تار

همین گفت و چون شیر صید افگنا
بمیدان رزم بتک و پای

بدل گفت اگر من درین کارزار
برای مبارز کنم انتظار

توقف شود دیر و ساعت مرا
به ار باید و کاری کبیرا

کنم حمله یکبارگی بر سپاه
بسرعت زنم در جنان بارگاه

جوان الغرض چون نهنگ دلیر
بزد غوطه در بحر پرخاش چیر

شنیدم که از دشمنان دو هزار ❊ گرفتند بر گرد آن نامدار
زدندش بتن زخمها بیشتر ❊ ولی آن جوانمرد والاگهر
ز هم بر درید آن سپه را به تیغ ❊ برآمد چو برق از درخشان میغ
ز میدان آرزنگه روی تافت ❊ بسوی شه کربلا در شتافت
شهنشه بگفتش که ای اخوی نامدار ❊ بسی خورده زخم در کارزار
بخیمه برو زخمها را ببند ❊ ز مرکب فرود آ بیاسای چند
بدو گفت عون ای پسندیده گاه ❊ مرا منع کم کن ازین کارزار
که از بهر من ساقی کوثر آب ❊ گرفته ست می خواهم که نوشم شتاب
رهانم ازین تشنگی جان خویش ❊ بخلد برین سازم ایوان خویش
همین گفت و بار دگر چون پلنگ ❊ دوانید مرکب بمیدان جنگ
سکی ابن سیار صالح بنام ❊ روان تاخت پس از جیش شام
جوانمرد عونش بنوک سنان ❊ بکشت و فکندش بدوزخ روان

یکی از اخانش

رب یسر وتمم بخیر

یکی بد ز نامش برادر دگر ❊ بکین برادر برافروخت سر
شد او هم بسوی برادر روان ❊ گرفت از پیش در جهنم مکان
شد القصه یکجا سپه بیشمار ❊ گرفتند گرد وی از هر کنار
جوانمرد بعد از نبرد مزید ❊ سوی والد خود بجنت رسید

بمیدان آمدن عباس ابن علی رضی الله تعالی عنهما و چون شیر
بی هراس در دشمنان افتادن و بعد از جنگ بی قیاس
پا بدار القرار نهادن

چو عون از جهان فنا روی تافت ❊ بسوی خیابان جنت شتافت
ازان بعد عباس اخوی شاه ❊ بیامد روان پیش آن دین پناه
بگفتا بفرما که جولان کنان ❊ کنم سعی در کشتن دشمنان
بسوی فرات آورم روی خویش ❊ هویدا کنم زور بازوی خویش
شوم گشته تا آورم آب را ❊ کنم تر جگرهای بی تاب را

همین گفت و بر دوش مشکی فکند — برانگیخت پی سوی دریای سمند
چو دیدند عباس را دشمنان — سراسر کشیدند سویش عنان
ولیکن جوان بود جنگ آزما — بسی بوده همراه شیر خدا
از انجمله لشکر نترسید هیچ — به دشمن کشی نیزه را داد پیچ
شنیدم که هشتاد ناهوشمند — بیک حمله بر خاک خواری فکند
کسانی که ماندند باقی از ان — زعباس گشتند یکسر رمان
چو آخر در آب مرکب فکند — ولی آن پلیدان ناهوشمند
دگر باره سویش فرس تاختند — لوای خصومت برافراختند
برون آمد از آب عباس زود — بگفت ای پلیدان ناقص وجود
منم شیر فرزند شیر خدا — گرفته بکف تیغ پولادسای
و هم سر براه حسین علی — بمیرم بپایش بخورم دلی
رسیدند بار دگر از هراس — دگر باره آنمرد والااساس

دلیرانه

دلیرانه پا سوی دریا گشود — در آب آمد و مشک پر کرد زود
برون آمد و مشک را دوش کرد — ولی دشمنان بر رهش جوش کرد
جوان مشتعل شد به بیچارگان — دریدی تن از فرق تا پایشان
که نوفل شامی احمقی بدنهاد — بزد تیغ بر دست آن پاکزاد
که دست یمینش بعید اوفتاد — برآورد عباس بانگ از نهاد
که گر کاست دشمن ز من دست راست — بجز آب بر گشتن من خطاست
قسم با خداوند ارض و سمات — که سر در سر آب کردن رواست
براه جفا چون فرس تاختند — ازو دست چپ هم بینداختند
بمردانگی لیک آن کاردان — برون تاختی مرکب از دشمنان
که تیری بمشک آمد و گشت چاک — فرو ریخت آبش سراسر بخاک
همی گفت عباس کای کبریا — چه باشد رضا شو در حق ما
چه باشد که اولاد پاک رسول — بخشند لبی تشنه زین ملول

بلبهای شان آب کمتر رسید ... به لبهای شان موج غم بر رسید

ندا آمد از غیب کای نامدار ... بران سبح ازین تشنگی غم مدار

برای شما در سرای قرار ... مهیاست در کوثر آب گوار

لب از آب دنیا نزید تر ... بنوشید در جنت آب دگر

مبندید دل در مکان فنا ... بیایید اندر جهان بقا

زبس زخم کامد بران پاکزاد ... ز پشت فرس بر زمین اوفتاد

ندا زد که ای اخوی نیکرای ... بفریاد رس کاوفتادم زپای

شنید این سخن سرور شیر زور ... زناله بگردون رسانید شور

که هیهات بی همرهان مانده‌ایم ... بصد درد و غم در جهان مانده‌ایم

دریغا که رفتند یاران ما ... شدند از جهان غمگساران ما

گذشتند از ما جلیسان ما ... برفتند هر یک انیسان ما

محمد از آنگونه چون آه شاه ... شنید از جگر زد جهانسوز آه

عنان

عنان فرس سوی میدان کشید ... جوانرا بآن زار گشته دید

بدید اخت خود را ابوالعباس زود ... بنالید و بسیار شیون نمود

سوار و پیاده بسویش دوید ... بتیغ جفا سخت گشته شهید

بگفتم ولی سوی جنت شتافت ... ز کوثر شراب گوارنده یافت

بمیدان آمدن علی اکبر بروی منور و زلف معنبر و جنگ نمودن
با اعدای بدگوهر و نوشیدن بعد از نبرد شربت آب حوض کوثر

چو شه دید کز همرهان کس نماند ... ز دیده همی اشک خونین فشاند

سلاح وغا کرد بر خود درست ... کمر کرد بر جنگ بدخواه چست

علی اکبر آمد دوان کای پدر ... فدای تو بادا دل و جان و سر

مرا مسپر اندر کف ظالمان ... بگو تا کمر بسته چون یکدلان (قطعه)

نمایم با اعدای این کارزار ... کنم نقد جان را بپایت نثار

بهر چند کرد التماس امام ... ولی نخوانمرد ذو الاحترام

بسی زاد سوگند و نالید زار   که شاها مرا سوی میدان گذار
بالحاح از حد عد بیشتر   اجازت گرفت الغرض از پدر
درآمد بمیدان چو خورشید ماه   چو مه کافتابش شده نیکخواه
شنیدم ز راوی فرخنده فال   که بد مدت عمر او هژده سال
حسودان از آن حسن حیران شدند   ز حیرت همین کله گویان شدند
که این شهسوار از کجا آمده   مگر مه ز اوج سما آمده
ز فردوس و ز حورانست این   قمر یا که خورشید تابانست این
نه زلفست کز گردن آویخته است   بصید جهان دام انگیخته است
نه ابرو کمانی نه مژگان خدنگ   نه خالی بلالی ز اقلیم زنگ
شنیدم من از راوی پر شعور   که بوده است شکلش چو خیر البشر
چو از بهر دیدار خیر الانام   شدی بر دل خلق شوق تمام
همی خسته شدی بسویش نگاه   بدیدندی آن عارض همچو ماه

بیاد کلام

بیاد کلام علیه السلام   شنیدندی از شاهزاده کلام
جوان الغرض با جنان روح   بجولان درآورد خوش باد پوی
بگفتا منم شیر فرزند شیر   بهیجای اعدای اسلام چیر
منم زاده مرتضی را پسر   جگر بند خیر النسا را پسر
ز میراث جدم شجاعت مراست   کنم آشکارا به نیروی دست
جوان چون ادا کرد زین سان سخن   ز هیبت بلرزید هر کس به تن
نزد با کسی سوی آوردگاه   ولی آن هژبر شجاعت پناه
دلیرانه خود را بر انبوه زد   ز کشته تنان بر زمین کوه زد
به پیچید رخ باز سوی پدر   که ای پاره جان خیر البشر
بلب آب از تشنگی جان من   ز تب پژمریده است بستان من
بابرد گرم آب رفتی بحلقوم   تهی کردمی حربگه را ز خلوم
دریغا کزین تشنگی کم بدی   ز مردی که در پیش من دم زدی

بدست امام از رسول خدا / یکی انگشتری بود و بس خوشنما
ملکانیه کش تشنگی گشت کم / دگر باره آن شاه فرخ قدم
بمرکب بر افکند برگستوان / دلیرانه شد سوی میدان از آن
نگون طالعی بود طارق بنام / عمر گفتش ای شیر پولاد جسم
اگر بشم آری سر این پسر / ببینی خوشدلت سازم از سیم و زر
و هم کشور رقه و موصلت / برآرم همه آرزوی دلت
بگفتا بترسم که گر با جفا / کشم آل پاک رسول خدا صلعم
تو هم سم وعده خود نیاری بجا / فتم را النکان در عذاب خدا
عمر خورد سوگند بر ذو المنن / که هرگز نه پیچم سر از این سخن
دگر باورت نیست بر قول من / همین خاتمم دار با خویشتن
چو انگشتری کرد طارق بدست / سلاح وغا بر تن خویش بست
برانگیخت مرکب بناوردگاه / نخست آن تبه خو سگ روسیاه

بشهزاده

بشهزاده زد نیزه لیکن آن سعید / ز خود کرد رد نیزه آن پلید
بسینه درش نیزه زد بزور / که طارق فرو داو فتاد از ستور
علی اکبر آن باد رفتار خویش / دوانید بر روی که شه خود در پیش
عمر نام طارق بسر داشتی / که کوس شجاعت بر افراشتی
بمیدان درآمد بکین پدر / بقتل آمد و رفت سوی سقر
برادر دگر داشت طلحه بنام / روان شد بمیدان پی انتقام
علی اکبرش دست زد در کمر / ز مرکب جدا کرد و زد بر زمینش بسر
دگر شخص مصراع غالب بنام / بآن رزم شهزاده بکشاد کام
بشه نیزه زد لیکن آن حق پرست / درآورد و شمشیر هندی بدست
زدش بر سر نیزه تا شد قلم / ز تارک بریدش ببین تا قدم
عمر چون بدانست کآن نیکنام / نمی آید از سعی یک یک بدام
سپاهی فرو ریخت زانه ازدر پیش / بر آن نامدار پسندیده کیش

علی اکبر ار چه بکردار شیر / با عدا همی کرد هیجا دلیر

ولی چون سپه بود بیش از شمار / چه کوشش کند یک تنی با هزار

زدند الغرض زخمش از هر طرف / فرود آمد از مرکب آن ذی شرف

چو شه دید فرزند خود را چنان / برآورد آه از دل و بردتکن

به تعجیل سویش فرس را عنان / بزد وی برون برد از دشمنان

بمنزلگه خود چو بردش امام / فرود آمد از اسب دلدل خرام

نهاد از کرم فرق او در کنار / بیفشاند از موی و روی غبار

پس از ساعتی دیده را کرد شاد / نگه کرد در والد پاکزاد

بخندید و جان را بجان بخش داد / بدل داغ غم دوستان را نهاد

دریغا که آن نوبهار حسین / بنا کام رفت از کنار حسین

دریغا که آن گلرخ سیمبر / ز نخل امل هیچ نا خورده بر

دریغا که آن ماه روشن عذار / برفت و جهان کرد تاریک و تار

دریغا

دریغا که آن نونهال جمال / در افتاد از پا ز باد وبال

در خواستن امام ماموره برای علی اصغر و تیر زدن اهل عناد و شهید شدن آن طفل پاکزاد

چو دیگر کسی هیچ یاری نماند / در آن درد و غم غمگساری نماند

ز پرده سراها بر آمد فغان / شد آوازه ناله بر آسمان

بفرمود دستور ما را امام / که ای اهل بیت علیه السلام

منالید و فریاد هم کم کنید / ز صبر آب بر آتش غم زنید

بتن جامه هم نه درید چاک / مریزید بر روی و بر سر خاک

بتقدیر ایزد نمایید صبر / مبارید از دیده باران ابر

که بر درگه کردگار مجید / بود رتبه صابران بس مزید

همین گفت و آمد به پشت براق / برآورد با گریه هذا فراق

بدل گفت کاید بمیدان جنگ / کند عرصه بر روی بدخواه تنگ

درین حالت آمد ز خیمه ندا / که ای پادشاه مبارک لقا

علی اصغر از تشنگی گشته زار   همی ناله از تشنگی بی‌شمار
به پستان مادر نمانده است شیر   رسیده است جانش بلب ناگزیر
شهنشه جگرگوشهٔ خویش را   بمیدان درآورد و برزد ندا
که گر مجرمم من بزعم شما   ببستید بر من ره آب را
گنه نیست این طفل بیچاره را   خطائی نکرده بحق شما
به استاره دهیدش یکی قطره آب (?)   که از تشنگی دیگرش نیست تاب
سگی حرمله ابن کاهن بنام   بینداخت تیری بسوی امام
بحلق علی اصغر آمد چنان   که جانرا بحق داد و شد در جنان
دریغا که آن نونهال امل   بخاک اوفتاد از خزان اجل
دریغا که آن غنچه ناشگفت   بیفتاد و در منزل خاک خفت

آمدن زعفران نام جن سالار پریان پیش امام و اجازت خواستن برای هیجای اعدای اسلام و باز گردانیدن او را امام ذوالکرام

چون دید

چو شد مانده تنها به بیچارگی   ندید از کسی رنگ غمخوارگی
برآمد دلیرانه بر پشت زین   میان بست بر جنگ اعدای دین
شنیدم که پیش شه پاکزاد   ز مردان نه بد غیر زین العباد
همان هم بتن سخت بیمار بود   ز سستی و ضعف تن زار بود
طلب کرد دستور جنگ از امام   شهنشاه فرمود کای نیکنام
برادر ز دل خو نشستن اخیل (?)   خدا را مکن رو بسوی قتال
که نسلم بتو تا بروز شمار   بماند میان جهان پایدار
سپارم بتو جمله عورات را   وصی خودت سازم ای یادگار
همین گفت و بردش بخیمه درون   بالسرار مخفی شد شه رهنمون (?)
بمیدان در آنگاه مرکب براند   غبار زمین را بکوکب رساند
درین بود آن پادشاه سعید   که آمد ز یکسو غباری پدید
پدیدار گشت از میان غبار   جوانی به پشت سمندی سوار

فراز آمد و گفت بر شه سلام — بفرمود [stain] بعد از جوابش امام
کدامی تو ای مرد فرخنده نام — که گوئی درین روز بر ما سلام
بماندم درین حال بیچارگی — بگوئی سلامی بغمخوارگی
بگفتا که ای شاه والا تبار — منم خسرو جان درین مرغزار
بوقتی که در چاه بئر العلم — بزد والدت شیر یزدان قدم
هر جن آنجه مسلمان شدند — یکایک بشه برای قربان شدند
بفرمان آن شاه والا شکوه — بشه والدم سرور آن گروه
چو شه والدم گوشه گیر از جهان — منم حاکم اکنون در ان قوم جان
بفرما که با لشکر خویشتن — در آیم به پیش تو ای نیک ظن
در آرم ز پا دشمنان ترا — کنم شادمان دوستان ترا
شهنشاه فرمود کای هوشمند — شمائید پنهان و شان ظاهرند
شما را نه بینند و شان را شما — به بینند و سازید پنهان دغا

جفای ا

جفای عظیم است و جور تمام — تو ای دوستدار پسندیده نام
بمنزلگه خویش شه باز روی — دهد کردگارت جزای نکو
بگفتا که ای پادشاه جهان — بیائیم بر صورت مردمان
بر آریم از دشمنانت دمار — نمائیم جان ابپایت نثار
زما گر شود کس ای شه شنید — جزا یابد از کردگار مجید
امامش بگفت ای پسندیده را — دلم سیر گشت این جهان فنا
بخواهم که اینک بتعجیل پیش — روم سوی ام اب و جد خویش
بنام خدا ای پسندیده مرد — بمنزلگه خویشتن باز گرد
چو زین سان شنید از امام جوان — سوی منزلگه خویشتن شد دوان

منزل

بمیدان آمدن امام نیکنام و تیغ برق فام غبار از اهل کوفه و شام بر آوردن و بعد از مجادله تمام تمام و مقاتله بالا کلام مقام خود بدار السلام کردن

شنیدم که چون آن نکوکار نفس
بپیچید از آنجا زمام فرس

شه آمد بمیدان آن رزمگاه
ندا زد که ای دشمنان اله

مرا جد پاک است خیر البشر
ز اوج رسالت منور قمر

اب پاک من حیدر صفدر است
بمیدان پیکار شیر نر است

نکو مادر من که خیر النساست
جگرگوشهٔ شاه هر دو سراست

کلان اخوی من حسن مجتبی است
چنین اصل در عالم که راست

بکشتید از جور طفلان من
هم اخوان و یاران و خویشان من

کنون قصد دارید در کشتنم
کمر استوار ید بر کشتنم

خدائی که خلاق ارض و سماست
برو روشن احوال ما و شماست

عمر گفت با لشکر خویشتن
که سازید شه را خموش از سخن

سپاهش بر آن شاه روشن ضمیر
ز هر سو فشاندند باران تیر

ولیکن نیامد یکی بر امام
نه بر اسب آن شاه ذو الاحترام

بگم

رسیدن تیر و تمیم بنحر

تمیم ابن قحطبه سگ خو پلید
بآرزم شه سوی میدان دوید

بزد تیغ بر روی شه بازآتی
که سر از تن او بعید اوفتاد

یزید الطلحی بر نبرد امام
بپیچید از آن پس بمیدان زمام

دلیرانه آمد بنزدیک شاه
سوی شه نکرد از تکبر نگاه

ندانست فرزند شیر خداست
جگرگوشهٔ شاه هر دو سراست

بزد بانگ بر روی شه نابکار
که نشناسیم ای تبه خو نگر

دلیرانه سویم قدم میزنی
بخود پا براه عدم میزنی

همین گفت و زد تیغش اندر کمر
که شد کشته و کرد جا در سقر

پس آنگاه عزم لب آب کرد
که سازد فرو تشنگی ز آب سرد

بزد بانگ بر لشکر خود عمر
که گیرید راهش سپه سر بسر

که گر آب نوشد حسین ابن علی
نماند ز ما هرگز زنده کسی

میان فرات و شه پاکزاد
کشیدند صف جمله اهل عناد

ولی شاه با تیغ خارا شکاف — برانگیخت مرکب میان مصاف
سر دشمنان را چو برگ رزان — همی ریخت مانند باد خزان
زهم بر درید آن سپه را بزور — برانگیخت بر سوی دریا ستور
بدریا فکنده سپه صد خرام — بدست خود از آب پر کرد جام
بدل خواست کاشامد آن آب را — کند زایل از دل تف و تاب را
که ناگه ندائی رسیدش بگوش — که شاها تو خوش میخوری آب نوش
سراسر حسودان بدخواه تو — نهادند در خیمه گاه تو روی
برافروخت از غیرت آن پاکزاد — سوی منزل خویشتن رو نهاد
چو آمد بخیمه کسی را ندید — بدانست آن بادشاه سعید
که بود آن ندا از حسودان مکر — که ایشان ز رزم بدین آمده
برانگیخت بار دگر باد پای — بآب اندرون باز بنهاد پای
چو برد آب بر لب شه پاکزاد — ز لب تشنگان دگر کرد یاد

فدایش

فرو ریخت از خشم و دست آب را — برآورد تیغ جهانتاب را
عنان فرس سوی میدان کشید — ندا زد که ای مفسدان پلید
منم زاده صاحب ذوالفقار — کنم شاد آن شاه را آشکار
منم قرة العین شیر خدا — بجای افکنم بیستون از بپای
برآرم اگر نعره حیدری — ز جا بر کنم سد اسکندری (آسمان)
چو دریای نیل ار در آیم بجوش — کنم دود از دشمنان نیل پوش
چو رفت الغرض شه بآوردگاه — زد آن دشمن دین ندا بر سپاه
که یکیک بنه زخم او کم رود — که یکبار سویش فرا هم روید
بود کین پلنگ نبرد آزما — بدین حیله ناگه در آید ز پا
نخستین بران بادشاه سعید — خدنگ افکنی ساخته از یزید
ولیکن فرود آمد از اسب شاه — که از زخم تیر آید اندر پناه
چو آن نابکاران نا پاک دین — بدیدند شه را بر زمین

سراسر برای تماشای او | دویدند خرد و کلان سوی او
یکی زد به پیشانی شاه تیر | کشید از جبین شاه روشن ضمیر
روان گشت خون زان خجسته جبین | ولی شاه نگذاشتی بر زمین
بمالیدی اندر سر و روی خویش | همی تا خضاب آلوده زو موی ریش
همی گفت کاینسان روم سوی جد | نمایم بدو سر بسر حال خود
شنیدم که آن شاه ابر وجود | در آن وقت هفتاد و دو زخم بود
نشست و سوی قبله آورد روی | تنی چند از آن زمره زشتخوی
دویدند از بهر قتل امام | کشیدند بر سوی میدان تمام
چو کردند بر طلعت شه نظر | ز خجلت فکندند سر را ببر
برفتند از پیش او باز پس | نمودند از آن بعد این هوس
یکی دیگر آمد به پیش امام | که تا کار او را نماید تمام
شهنشه برویش نظر کرد تیز | بفرمود کای یار خونم مریز

چنین

چنین گشت معلوم اندر دلم | که دیگر بود او تو نه قاتلم
نخواهم که پرورد کار جهان | به دوزخ بسوزد ترا زان گمان
بنالید کای شاه فرخ سرشت | رسیدی تو با اینچنین حال زشت
نخوردی این زمان هم غم ما نه زود | بگوئی که در نار دوزخ مسوز
شهی کاندرین حال بر دشمنان | کند اینچنین لطف و احسان عیان
بود وصابر آنکه ذی کرم | برد همره خود بجنت درم
بمالد و ستند از آن که از در او | ز چشم آب ریزم بمقدار جو
چگونه نبخشد ز دوزخ رها | چنان تا ورود در بهشتی سرا
بدان تیغ کاورده بد سوی شاه | روان شد سوی دشمنان تباه
همی تیغ آمد بسوی عمر | عمر گفت شه را بکشتی مگر
بگفتا نه بل آمدم سوی تو | که رانم همین تیغ بر روی تو
همین گفت و زد تیغ را بر عمر | ولیکن رفیقان آن بد گهر

گرفتند پیرامن سرورا زدندش ز هر سو بتن زخمها

جوان و بسوی شه آورد گفت ببانگ قوی تا که آن شه شنفت

که سر در وفا تو افراختم براهت سر و جان فدا ساختم

بدیدار شهیدان شماری مرا بفردوس با خود در آری مرا

بزد بانگ شه کای جوان شاد باش ز بند بلیات آزاد باش

و لیکن چو شه بر زمین تن نهاد زمین را بتن لرزه او فتاد

شنیدم گروهی ز اعدای شاه دویدند بر قتل آن دین پناه

و لیکن بهر کس که کردی نگاه ز خجلت شدی روی آن کس سیاه

رسیدند از پیش شه شرمسار بماندند از آنجمله و زشت کار

سنان ابن انس بود و دوم شمر خداشان دهد در جهنم مقر

سنان خواست کاید به پیش امام بپیکان زخم کارش نماید تمام

گنهکار شمر تیغ عریان بدست بتعجیل بر سینه شه نشست

کدای

کدای بگفتش شه پاکدین که بر سینه من نشستی چنین

بگفتا که شمر ابن ذی الجوشنم نشستم که این لحظه گردن زنم

نگه کرد در روی شه شمر دون بدید از دهانش دو دندان برون

دو دندان که همچون دو شاخ گراز چو دید این علامت شه سرفراز

بگفتا کن از سینه‌ات جامه دور چو برداشت جامه سگ بی شعور

یکی داغ بر سینه‌اش نیز دید بگفتا که حق گفت جدم سعید

شمر را ابغض بود کای ناسزا شنو اینک از من یکی ماجرا

بمن دوش فرمود جدم چنین که فردا میان دو پاس پسین قطعه

بفرمان یزدان جان آفرین در آیی ز شمشیر بخلد برین

بود قاتلت با چنین شکل و رنگ جدا سازد از تن سرت بیدرنگ

نشانها که کرده است جدم بیان کنون دیده‌ام در تو جمله عیان

کنون انچنین شد یقین در دلم که جز تو نباشد دگر قاتلم

دگر بار گفت این چه جور و جفاست | که خطهٔ جد من مصطفی است
برین سینه و حلق من چند بار | زده بوسه پیغمبر کردگار
بران سینه بنشسته بید ریغ | بران حلق میرانی از جور تیغ
فرود آ ازین سینه یک لحظه باز | که اینک رسیده است وقت نماز
چو مشغول گردم بحق در نماز | نیاز آورم بر در بی‌نیاز
پس آنگه بمن هرچه خواهی بکن | پذیرفت از وی وآن پلید آن سخن
چو شه رفت در سجده وآن بدگهر | بتیغ جفایش جدا کرد سر
بیفتاد بر آسمان ولوله | برون آمد از قدسیان غلغله
که اکنون برفت از جهان مصطفی | کنون شد بسوی جنان مرتضی
کنون فاطمه از جهان فنا | بپوشید رخ گشت جنت گرای
کنون گوهری از کف قهر در | بنوشید هی هی حسن جام زهر
دریغا که آن یادگار نبی | سهی سرو از جویبار نبی

دریغا

دریغا که فرزند شیر خدا | بخون گشته آغشته در کربلا
دریغا بران حلق کش مصطفی | زدی بوسه راندند تیغ جفا
دریغا که آن شاه گردون سریر | بزیر زمین گشت آرام گیر
دریغا همای هوای شهی | منیر آفتاب سمای بهی
دریغا که آن تخت آرای دین | بفرخندگی مسند آرای دین
چنان نازنین تن که از نور جان | ندیده گهی باد گرم زمان
بدینگونه در خاک و در خون بخفت | دل دوستان کرد با درد جفت
چو دیدند اهل بیت اینچنین حال را | بجان گشته شاه نکو فال را
چگویم که از غم بر ایشان چه رفت | که نتوان بیان ساختن آنچه رفت
خروشان و افغان کنان خاسته | بسر خاک و دستان زنان خاسته
زغصه طپانچه بر و سر زدند | ز غم خاک بر روی و مو بر زدند
یکایک سوی کشتگان تاختند | بران ماندگان فغان ساختند

چو زینب بدید اخوی خویش را — فتاده بخاک آن تن ریش را
بیفتاد بر شاه بی اختیار — بر آن بیکسه گشته نالید زار
همی گفت کای نامور شاه من — شنو اینچنین ناله و آه من
برآور ز بالین سر خود ز خواب — یکی با من از لطف فرما جواب
بآرام خفتی تو ای نامدار — مرا کردی از هجر خود بیقرار
چو این بود عزم تو ای پاک کیش — مرا چون نبردی بهمراه خویش
ز دیگر طرف بانوان دو غمگین — ستاده ببالین آن پاک دین
همی کرد فریاد و زاری بدرد — برو و سر خویش پر بخت گرد
که ای بهجت سینه و کام دل — برفتی و رفت از من آرام دل
دریغا ز آغوش من رفته — بمانا که چون جان ز تن رفته
تو رفتی و با غم سپردی مرا — دریغا که با خود نبردی مرا
بجز تو بروی که خندد تبسم — که جز ماه رویت فروزد شبم

تو زین

تو زین بحر کشتی برون ساختی — مرا غرقه در بحر خون ساختی
دریغا ز مادر نمیزادمی — که با این مصیبت نیفتادمی
ز دیگر طرف شاه زین العبا — ستاده ببالین آن پاکزاد
ز بیماری و حزن زار و نزار — رسانیده بر آسمان زیر و زار
همی گفت دو دست بالای سر — همی گفت کای والد مهرور
نمیخواستی پیش ازین بیکسی — که بر چهرهٔ من نشیند مگس
کنون بین که از باد چون زار من — پر از گرد شد روی چون ارغوان
بیا که یتیم ام شدی ناگهان — کنون از سرشکم ببین سرخ گرد
که جز تو دگر بار نازم برد — که باشد که جز تو غم من خورد
که رحمت کند بر یتیمی من — که گوید بمن از تلطف سخن
دگر رو عروس از غم بیکنار — ببالین قاسم بصد زیر و زار
همی کرد فریاد و میکند موی — همی گفت کای شاه فرخنده خوی

علم سوی جنت برافراختی | برادر حفیظ غفر الله اختی
برفتی بناکامی ای سیمبر | ز شاخ امل ناچشیده ثمر
یکایک بباغ اجل افغان آه | زدند آتش غم بخورشید و ماه
بیا صابرا بس کن از ماجرا | خموش از چنین شیون غم فزا
مسوز از الم جان غمناک را | مگریان ملکهای افلاک را
بتقدیر یزدان رضا بهتر است | رضا بر قضای خدا بهتر است
ازین شاه ره نیست کس را گذر | چه شه چه گدا چه غنی چه فقیر
خداوند بر آل شاه رسل | عطا خواسته فرسود جاه رسل
چو آن اندرین وقت حاصل نبود | همه را باین پایه واصل نمود
درینجا اگر رنج بردند شان | بسر تیغ بیداد خوردند شان
ولی چون بفردوس اعلی شدند | هم آغوش الطاف والا شدند
بران جمله فضل خداوند باد | روان همه شاد و خورسند باد

از غداری

از غداری روزگار و ناهمواری دور دوار

همیدان درین بیوفا سرای | ندارد وجودی نشان بقای
نه ماتم بود پایدار و نه سور | نه شیرین عالم بماند نه شور
نماند زبردست نی زیردست | نه هشیار ماند بگیتی نه مست
نماند ستم نی ستمگر بجای | نماند زر اندوز و نی زر بجای
نه غم ماند و خواهد بجا نی طرب | نه گریه بچشم و نه خنده بلب
نه نیک اندرین آفاق ماند نه بد | نه بخرد توان ماند و نی بخرد
نه گل در گلستان بماند نه سرو | نه بیداد شاهین بکبک و تذرو
نماند بماهی جفای نهنگ | نه بر آهوان هم بلای پلنگ
نه آزار گربه بماند بموش | نه ایذای شیر ژیان بر وحوش
نه ظالم بماند نه بیداد او | نه مظلوم ماند نه فریاد او
نماند گدا نی گدائی او | نه بر تخت شاه و نه شاهی او

نه سود و زیان ماند نه سودائیان
نه برتاب سیمگ تماشائیان

نه معشوق ماند نه غیبتگری
نه فرمان روائی نه فرمان بری

نماند غنا باقی و نی عنا
همه چیز راهست روی در فنا

نماند خزان در چمن نی بهار
حکایات ماند ز دور روزگار

درین دیر پیمر ناپایدار
نصیحت شنو عقل بر جا بدار

مکار آنچه زو خار بار آیدت
همان کن که فردا بکار آیدت

میازار کس را که پاداش هست
مباش ایمن از شب که فی دار هست

بکش پای در دامن از خشم و کین
ز حرص و طمع دست در آستین

گر آید بکس از تو دست ستم
برو بگذر و بر تو ماند ندم

بکس بر مبند و از او دری
مکن هیچکس را غمین شاد زی

چو ماند ز کف یا خوشت نیست خار
بران تیغ بر فرق کس زینهار

مکن آنچه با دانشش آزرده است
مگو آنچه دل با سخنش خار دست

ز انجام کار

بپرهیزگاری برو دار گام
مکن مرکب مطلق نفس خرام

پسندیده نبود تکبر مکن
بهنگام رفتن تبختر مکن

چو خواهی برآید به نیکیت نام
بکش پا بدامن زبانت لگام

در امتناع از آنکه بر مسلمین لعنت میگویند و از جهالت
براه ضلالت میپویند

شنو پند من ای جوان سعید
نباید که لعنت کنی بر یزید

بلعنش چو نعمان خموشی نشست
دران خامشی راز او نیک بست

که گر لایق لعنت است آن پلید
نه کافیست لعن خدای مجید

وگر نیست بیهوده گفتن چه سود
نه نیکوست بر خویش لعنت نمود

استغفار

گرفتم که خود لعنت ای راست است
بزرگان درین شبهه هم بازخواست

بر جعفر صادق آمد یکی
که بر خاطر من نشسته شکی

بمن آشکارا بگو ای سعید
که لعن است آیا روا بر یزید

بگفتا که در روز امید و بیم ‌ به پیش خداوند کار عظیم

وی از فعل خود داده خواهد جواب ‌ تو از کرده خود بگوئی جواب

نپرسند از فعل او هیچ چیز ‌ نه او را از کردارهای تو نیز

چه نسبت بلعن چنان جز بها ‌ که بر قتل آل نبی حکم داد

چه با نجز دست اگر آن بدم ‌ بلم همچو بر مسلمان دگر

کشیده زبان را بکردار تیغ ‌ زنند زخم لعن از سفه بیدریغ

عجب تر که این لفظ را جاهلان ‌ بگویند خندان بخرد و کلان

پسندیده کاران دانش شعار ‌ بنیک و بد کس ندارند کار

بتزکیهٔ نفس پرداختند ‌ دل از غیر واجب تهی ساختند

موعظت نمودن و پند فرمودن مردم را که دامن از سفر
که صورت سفر دارد فراهم چینند و غربت وطن غنیمت
شمرده عزلت گزینند

چو

چو آید بجان خلق از تاب خور ‌ دهم جا بظل خیر البشر

بکن بر صراطم قدم مستقیم ‌ لقای خودم ده بباغ نعیم

چه گنجد بدست امید ار کسی ‌ بخواهم ز تو حاجت ای ذو الکرم

بمن آن کرم کن که شاید ز تو ‌ بمن بخش نعمت که باید ز تو

وگر کس بغیر از تو ملجام نیست ‌ بجز بارگاه تو ماوام نیست

بهر دو جهان جز توام نیست کس

کس بیکسان نیز تو باش و بس

تم بعون الله تعالی شانه

یوم العشرین والستة

من الشوال

سنه ۱۲۹۹

بقیہ — ریڈیو پاکستان

بقیہ — مذاکرات

بقیہ — احتجاجی مظاہرہ

تمنا کیسی بھی کیوں نہ ہو

مرشد کی بخشی ہوئی کلام سے فیض یاب ہوں۔ دوست دشمن کو خاوند یا بیوی کو بھی آپ اپنا بے دام غلام بنانا چاہتے ہوں۔ نوکری کا مسئلہ ہو۔ اولاد کی بندش کے سلسلے میں ملیں

فون — 6313480

پروفیسر ایس ایس کاظمی

مال روڈ - لاہور

بقیہ — واسا مقدمہ

پامسٹ

مطیع الرحمان خان

سپیشل ہوم سروس

پامسٹری کی خدمات آپ کے گھر پر تفصیلات کے لیے ابھی فون پر رابطہ کریں۔

فون: 5750032-5750033

ESABA

بقیہ — غضنفر گل

بقیہ — فٹ بال فیڈریشن

بقیہ — مرضی کے جج

واپڈا ٹینڈر نوٹس

381634 '6664752 '6675075-7

5864617 '5865233 '5837225

5161046 '5161529

5721081

بسم اللہ الرحمن الرحیم اَللّٰھُمَّ بِاسْمِکَ اِشْتَدَیْتُ وَبِکَرَمِکَ

اِقْتَدَیْتُ وَبِنُورِ قُدْسِکَ اِنْھَدَیْتُ وَبِفَضْلِکَ

اِسْتَغَثْتُ وَاسْتَغْفِرُکَ وَاَتُوْبُ اِلَیْکَ

بوقت صبح ۳ بار باید فوائد مجرب است۔

نذیر احمد عفی عنہ

طلق سفید نیم پاؤ، شورہ قلمی شستہ نیم پاؤ، کتیرا تین ماشہ کن، کافور چار تولہ

از کتاب قطبی

گلقند، بادیان، مصطگی رومی، الائچی خورد از کتاب شرح ہدایہ۔

۳

محمد یعقوب پاکستانی

٨٧/٣/٤